

بر او سوال رفتند بر او سوال گفتند  
بر او سوال شنیدند بر او سوال حسرت

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳

احمد پرویز شهبازی

۱۴۰۲/۰۲/۱۳



کنجمنور  
مشکوٰۃ کل برنامه ۹۶۰  
PARVIZSHAHBAZI.COM



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ جهت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
از خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۶۰

زهره بحیرایی از نهاوند	رویا اکبری از تهران	شبیم اسدپور از شهریار
لیلی حسینی زاده از تبریز	فرزانه پورعلیرضا از تهران	سمانه بهادری از ملایر
مینا دیباجی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	سیدعلی حسینی از خرمدره
فاطمه رشنو از لرستان	میترا رستگار از مشهد	آقای ذره از همدان
فاطمه زندی از قزوین	بهرام زارع پور از کرج	ریحانه رضایی از استرالیا
زهره شاهین از تهران	ناهید سالاری از اهواز	مریم زندی از قزوین
زهره عالی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	شهر روز عابدینی از تهران
الهام فرزاد نیا از اصفهان	راضیه عمادی از مرودشت	الهام عمادی از مرودشت
شقایق گلی زاده از آبادان	فرشاد کوهی از خوزستان	مهوش فردی پور از تهران
پویا مهدوی از فرانکفورت	گودرز محمودی دلفان از کرج	مهران لطفی از کرج
توران نصری از استرالیا	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	افسانه نیلایی از شیراز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت
علیرضا جعفری از تهران	لیلا دیباجی از اصفهان	مرضیه جمشیدیان از نجف آباد

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع	تا صفحه	از صفحه	بخش
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳	۵	۵	غزل برنامه
<p><b>مولانا می‌فرماید که</b></p> <p>بدون زندگی یا خدا هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم.</p> <p>شرح ابیات غزل با «دایره عدم اولیه» و «دایره همانیدگی‌ها» و «دایره عدم»</p>	۲۵	۶	اول
<p>شرح بیت اول و دوم با «مثلث واهمانش» و «مثلث پندار کمال» و «افسانه من‌ذهنی» و «مثلث همانش» و «حقیقت وجودی انسان»</p> <p>و ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس مربوط به «قرین» و «ادب و تعظیم خدا» و «فضاگشایی» و «نسیان» در شرح «بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن»</p>	۵۳	۲۶	دوم
<p>یکی از اشارات بیت اول «نیاز» است، اما کسی که این نیاز را حس نکند، درد پیش می‌آید. پس دردهای شما یک معنی دارند فقط، چه هست؟ که شما نیاز به خداوند دارید، نیاز به فضاگشایی دارید، نیاز به زندگی دارید، بیش از حد در من‌ذهنی بودید.</p>	۸۶	۵۴	سوم
<p>ادامه شرح ابیات غزل با دو شکل «افسانه من‌ذهنی» و «حقیقت وجودی انسان» و با ابیات دیوان شمس و مثنوی و قرآن و ...</p>	۱۱۷	۸۷	چهارم



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن  
بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن

ای حلقه زن این در، در باز نتان کردن  
زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی گردن

گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد  
او عاشق گل خوردن، همچون زن آبستن

کو عاشق شیرین خد، زر بدهد و جان بدهد؟  
چون مرغ دل او پرد، زین گنبد بی روزن

این باید و آن باید، از شرک خفی زاید  
آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن

آن باید کو آرد، او جمله گهر بارد  
یارب که چه ها دارد آن ساقی شیرین فن

دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه  
او خواجه و من بنده، پستی بود و روغن

شستن: نشستن  
گل خوردن: اشاره به عادتی است که بعضی زنان باردار گل می‌خورند.  
خد: چهره، رخسار  
روغن: اشاره به اینکه روغن در بالا قرار می‌گیرد و آب در پستی.

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۸۸۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن

ای حلقه زن این در، در باز نتان کردن  
زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی گردن

گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد  
او عاشق گل خوردن، همچون زن آبستن  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

نشستن: نشستن

گل خوردن: اشاره به عادتی است که بعضی زنان باردار گل می‌خورند.

پس می‌بینید که «او» در این‌جا نماد زندگی یا خداست. مولانا با این بیت می‌گوید که بدون او نمی‌توان کاری کرد. «بی او نتوان رفتن»، یعنی نمی‌شود هیچ عملی انجام داد. «راه رفتن» یعنی نماد هم راه رفتن است، هم در زندگی راه رفتن، عمل کردن، هر کار دیگری را انجام دادن.

بدون او نمی‌توان فکر کردن و حرف زدن. و بدون او نمی‌توان «شستن»، یعنی نشستن. بعد از کار آسوده بنشینیم نمی‌توانیم، فکرها نمی‌گذارند. «بی او نتوان خفتن»، و «خفتن» را اگر به معنای همین خفتن شب بگیریم، یعنی بدون آگاهی به او نمی‌توانیم حتی شب بخوابیم. پس هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم.



و «بی او» یا «با او» باید ببینیم که چه هست. «بی او» و «با او» از این شکل‌ها توضیح داده می‌شود. می‌بینید که قبل از ورود به این جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] ما به صورت هشیاری بی‌فرم «با او» بودیم، ولی هشیار نبودیم به



این‌که با او هستیم. اما همین‌که وارد این جهان شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، شروع کردیم به شکوفایی یک استعداد خاصی که مخصوص انسان است، به‌نام فکر کردن و با فکر کردن، ما چیزهای مهم این‌جهانی را، «مهم» یعنی آن چیزهایی که به‌درد بقای ما می‌خورند، تجسم کردیم و به آن‌ها حس هویت یا حس وجود تزریق کردیم و آن‌ها آمدند مرکز ما و شدند عینک دید ما.

پس بنابراین قبلاً این چهارتا خاصیت حیاتی را که از زندگی می‌گرفتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، یعنی از مرکز عدم می‌گرفتیم، مرکز عدم یعنی خدا یا زندگی مرکزمان بود، از جنس او بودیم، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را پس از این‌که حس هویت تزریق می‌کنیم به چیزها، الآن از چیزها می‌گیریم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این کار تزریق حس وجود به چیزها ما را «بی او» می‌کند، برای این‌که ما را جدا می‌کند. ما الآن همدم می‌شویم یا یکی می‌شویم با جسم و می‌افتیم به جدایی.

قبلاً از جنس جسم نبودیم. مرکزمان عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، از جنس جسم نیستیم و در این حالت که چیزهای همانیده‌شده [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، مثل کار، مثل پول، مثل اعضای خانواده، مثل بعضی باورها، مثل باورهای مذهبی، سیاسی، شخصی، اجتماعی، علمی، این‌ها آمدند مرکز ما، با این‌ها همانیده شدیم و مرتب از فکرهای این‌ها در ذهنمان رد می‌شویم. از گذشتن سریع این فکر ما از این چیزها، یعنی فکرهای پشت‌هم یک تصویر ذهنی ایجاد می‌شود به‌نام من‌ذهنی. من‌ذهنی یک تصویر است اما ما فکر می‌کنیم ما او هستیم. برای اولین بار در زندگی‌مان فقط آن را می‌شناسیم و فکر می‌کنیم آن تصویر ذهنی هستیم.

و بنابراین از هر فکری که ما رد می‌شویم و با آن همانیده هستیم، عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم. در این حالت زندگی که ما با من‌ذهنی زندگی می‌کنیم و این من‌ذهنی یک جسم مجازی است، چون از فکر ساخته شده، یک باشنده اصلی همین وجود ماست [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که با آن وارد این جهان می‌شویم که از جنس خداست یا زندگی است، ولی آن جنس الآن رفت، یک جنس جدیدی مرکزمان هست که این از جنس جسم است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. البته جسم به‌معنی مثل آهن، تخته، نه. بلکه این‌ها جسم‌های ظریفی هستند که از جنس فکر هستند. باورها هم جسم هستند، منتها خیلی لطیف‌تر از آهن هستند یا چوب هستند یا چیزهای دیگر هستند که ما با چشمان در بیرون می‌بینیم. اما این‌ها هم جسم هستند.

این طرز زندگی که مردم چیزهای همانیده را در مرکزشان بگذارند و با این‌ها زندگی کنند و از خدا غافل باشند یا ناآگاه باشند، مولانا در این غزل به‌صورت «بی او» مطرح می‌کند. می‌بینید که شما به تجربه خودتان نگاه کنید،



مردم بدون او زندگی می‌کنند. پس می‌گوید که بی او نمی‌توان عمل کردن، بی او نمی‌توان فکر کردن و حرف زدن، بی او نمی‌توان نشستن، بی او هم نمی‌توان خوابیدن. پس بدون او هیچ کاری نمی‌شود کرد.

تلویحاً دارد به ما می‌گوید که اگر کسی بدون او عمل کند، فکر کند، کارش بی‌حاصل خواهد شد. خودش هم یک آدم بی‌حاصلی خواهد بود، بی‌بهره خواهد بود. یعنی اگر در فکر و عمل کردن، همانندگی‌ها در مرکز ما باشند، عدم نباشد، ما آن فکری که می‌کنیم و کاری که می‌کنیم به درد ختم خواهد شد و آن چیزی که الان تجسم می‌کنیم، به دنبالش هستیم که زندگی ما را بهتر خواهد کرد، آن به‌دست نخواهد آمد.

و بنابراین ما دوباره باید «با او» بشویم. برای این‌که با او بشویم، فهمیدیم دیگر نمی‌شود بی او دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد، پس می‌خواهیم با او می‌شویم. حالا دیگر این دست شماست، یعنی شما بیننده. باید یک فنی پیدا کنیم که دوباره «با او» بشویم.

و البته در بیت دوم می‌گوید که «ای حلقه‌زن این در، در باز نتان کردن»، یعنی در را نمی‌توانیم باز کنیم با او یکی بشویم. «حلقه‌زن این در» هم یعنی هر کاری که انسان می‌کند، در خدا را زدن است. قدیم زنگ نبود دیگر. می‌دانید الان خانه‌های ایران خیلی‌هایش باز هم این‌طوری است که حلقه بود، آن را تَقَّ می‌زدند.

بنابراین می‌گوید «حلقه‌زن این در» یعنی انسان، به‌عبارت دیگر انسان در ذهن هر کاری می‌کند بی او، در خدا را زدن است. یعنی می‌گوییم ما این‌جا هستیم در را باز کن، ولی می‌دانیم که ما با من ذهنی نمی‌توانیم در را باز کنیم و اگر «من» هم داشته باشیم، بی او باشیم، باز هم در را باز نمی‌کند. تنها شرطی که در را باز کند این است که بیرون در از جنس او باشیم.

و یک داستانی هم در دفتر اول بارها خواندیم که یک عاشقی می‌رود در معشوق را می‌زند، می‌گوید که چه کسی هست؟ می‌گوید من هستم. می‌گوید برو برای دوتا «من» این‌جا جا نیست. بعد این عاشق که بیرون در بود، می‌رود، خیلی زحمت می‌کشد و درد هشیارانه می‌کشد و یک چیزهایی می‌فهمد، می‌آید دوباره در معشوق، در این‌جا یعنی نماد خداست، خدا را می‌زند می‌گوید که خب بیرون چه کسی هست؟ می‌گوید بیرون هم تو هستی. می‌گوید حالا که بیرون من هستم، یعنی از جنس من هستی، بیا داخل. پس در را باز نخواهد کرد غیرت زندگی، غیرت خدا اجازه نمی‌دهد که کسی که «من» دارد وارد فضای یکتایی بشود.

پس برای این کار می‌دانید به یک صورتی شما باید بتوانید مرکزتان را دوباره عدم کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]. قبلاً عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، بعد جسم شد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، الان باید یک کاری بکنید مرکزتان این دفعه



عدم بشود [شکل ۲ (دایره عدم)] و چون این کار را زندگی با مشارکت شما انجام می‌دهد باید تماماً حواستان به خودتان باشد.

اما می‌دانید همه این‌ها در این لحظه صورت می‌گیرد، در این لحظه. یک جوری باید بیاییم به این لحظه که زمان حقیقی هست و از زمان مجازی که من‌ذهنی با آن کار می‌کند، زمان مجازی یعنی گذشته و آینده بیرون ببریم. برای این کار یک فن بسیار جالبی را مولانا به ما یاد داده و البته با توجه به خودمان می‌توانستیم شاید خودمان هم بفهمیم و آن این است که شما متوجه می‌شوید هر چیزی که ذهن می‌تواند ببیند یعنی به فکرتان می‌آید آفل است، گذراست.

یک چیزی هم متوجه می‌شوید که این فکرها مرتب عوض می‌شوند. همه در این لحظه عوض می‌شوند و این لحظه می‌ماند. پس شما می‌توانید خوب تأمل کنید که آن چیزی که می‌گذرد از فکر من و گذراست و آفل است، این چیز مهمی نباید باشد. چون هی مرتب می‌گذرند این‌ها و من هم از جنس این‌ها نمی‌توانم باشم. برای این‌که من آن خاصیت هستم که این‌ها را می‌بینم.

من می‌بینم که فکرها هی عوض می‌شوند. چه جوری می‌فهمم فکرهایم عوض می‌شوند؟ پس در من یک چیز ثابتی وجود دارد که همان نه‌چیز است، از جنس عدم است، از جنس خداست، حالا من باید آن را کشف کنم و در درون همه هست و همه هم از آن جنس هستند. این همین خدائیت ماست یا جنس عدم‌بین ماست یا سکوت‌شنوی ماست یا خاصیت فضاگشایی ماست.

خلاصه پس شما متوجه می‌شوید که در این لحظه هی فکرها عوض می‌شوند و شما با این فکرها همان‌ده هستید و با این‌ها بلند می‌شوید. حالا یک فن این است که شما به خودتان بقبولانید یا عمیقاً درک کنید که این چیزی که ذهن من در این لحظه نشان می‌دهد مهم نیست و آن را از اثر بیندازید. اگر این کار را بکنید و این مستلزم تلقین به خود است، تجسم این است که شما یک باشنده‌ای هستید از جنس عدم و در ذهنتان چیزها هی عوض می‌شوند و شما الآن این چیزها را می‌بینید که این‌ها مهم نیستند. چون مهم نیستند و این‌ها را از اثر انداختید، این‌ها نمی‌توانند بیایند مرکزتان.

اگر به خودتان بقبولانید که آن چیزی که ذهن من در این لحظه نشان می‌دهد مهم نیست، یک دفعه می‌بینید که آن خود اصلی‌تان که جنس عدم است و فضاگشاست، خودبه‌خود از ذهن جدا می‌شود. وجود اصلی‌تان که جنس



خدایی تان است، عدم بینتان است، خودبه خود از ذهن یعنی از فکرها جدا می شود. جذب آنها بود، یک دفعه از آنها جدا می شود. این کار اسمش فضاگشایی است. فضاگشایی است.

فضاگشایی منجر به فضا داری می شود، یعنی دائماً یک فضای گشوده شده در شما هست و این را نمی بندید و اولش مشکل است برای این که، چرا مشکل است؟ برای این که هر فکری که از ذهن ما می گذرد ما را می کند، به عبارت دیگر ما اجازه می دهیم که جذب فکر بشویم. در نتیجه ما را می زند می برد. مثل سیلی است که ما را می کند از جا می برد.

حالا شما می گوید من موجود ثابتی هستم و فکر من را نمی تواند از جا ببرد. حالا کدام فکر؟ در این لحظه فکر آن چیزی که در ذهنم می گذرد یا وضعیت این لحظه. وضعیت این لحظه هم یا الآن اتفاق می افتد یا ذهن شما به صورت فکر به وجود می آورد از گذشته یا از آینده و شما می گوید این مهم نیست بیاید مرکز من. اگر این کار را بکنید یک دفعه با او می شوید. اگر با او بشوید، به صورت حضور ناظر می توانید ذهنتان را نگاه کنید می بینید که فکرها عوض می شوند، این فکرها مربوط به چیزهای این جهانی هستند و به شما یاد داده شده که اینها مهم هستند.

الآن به صورت حضور ناظر که آن حضور ناظر هم شماست، هم زندگی، دارید ذهنتان را نگاه می کنید. این فکرها از ذهنتان می گذرند، ولی شما جذب آنها نمی شوید و مرتب میل دارید که فضا را باز کنید، باز کنید، باز کنید، این فضا به اندازه بی نهایت باز می شود.

حالا مولانا یک دلیل دیگری به شما می گوید که حتماً باید این کار را بکنید. آن دلیل چه هست؟ واضح است، می گوید که اگر شما بی او باشید، یعنی این حالت [شکل ۱ دایره همانندگی ها] باشد، در این صورت نمی توانید راه بروید، عمل کنید. راه بروید می گوید برای این که ما شروع می کنیم به راه رفتن و گردش کردن در این جهان، می افتیم به چاه، گودال.

و این چاه و گودال همین مسائل ما هستند، موانع ما هستند، همین دشمنان ما هستند، دردهایی که ما ایجاد می کنیم، به بی حاصل بودن عمل می کنیم با من ذهنی که مرتب این روزها مولانا گفته بی حاصل نباش، بی اثر نباش، بی نتیجه نباش و بنابراین ما می خواهیم با او بشویم. با او شدن را هم توضیح دادم [شکل ۲ دایره عدم].



چیزی که در این جا خیلی مهم است این است که با عقل من ذهنی در حالی که بر حسب این ها می بینید [شکل ۱ دایره همانندگی ها]]، شما نمی توانید فضا را باز کنید. من ذهنی دوست دارد که زندگی خودش را ادامه بدهد و این تابع «اصل ماند» است به اصطلاح. یعنی من ذهنی یک جسمی است که این زندگی من ذهنی را می خواهد ادامه بدهد.

ولی اگر شما این شعر را در خودتان عمل کنید، یعنی به خودتان بگویید که خیلی خب، بدون او نمی توانم راه بروم، هیچ عملی انجام بدهم و نمی توانم فکر کنم، حرف درستی بزنم که به نتیجه برسد و نمی توانم آسوده یک ساعت بنشینم آرامش داشته باشم، نمی توانم، فکرها نمی گذارند و شب هم که می خوابم کابوس می بینم. درست نمی توانم بخوابم.

شما برای این که، حالا هم به خودتان نگاه کنید هم به جهان، خواهید دید که در این جهان شاید هزاران لیتر در هر شبانه روز مواد به اصطلاح الکلی مصرف می شود، مشروب مصرف می شود، مواد مخدر مصرف می شود، چند تن مثلاً قرص های آرامش بخش مصرف می شود تا برای شما همین بیت ثابت بشود که بدون او نمی شود خوابیدن، نمی شود نشستن، نمی شود فکر کردن، نمی شود حرف زدن، نمی شود هیچ عملی را انجام بدهیم.

اگر قبول کردید که بدون او نمی شود کاری کرد، پس بنابراین می گوئید که من با او چگونه باید باشم؟ بعد می رسم به این جوابی که الان گفتم. باید هشیارانه فضا را باز کنم، در این لحظه حواسم به خودم باشد، هشیار به یک حضور ناظر باشم، این حضور ناظر فضای گشوده شده و جدا شده از همین من ذهنی شماست.

چرا این انجام شد؟ برای این که در یک جایی شما تصمیم می گرفتید که فکرها که از ذهنم می گذرند من را نبلعند، با خودشان نبرند من را، من دیگر نمی روم، برای این که این ها مهم نیستند. چه چیزی مهم است؟ این فضای گشوده شده. از این فضای گشوده شده چه می آید؟ خرد خدا، حس امنیت خدا، هدایت خدا و قدرت خدا. این طوری باید بگوییم.

اما حالا یک مقدار هم خودتان برای خودتان مثال بزنید بگویید مثلاً من سی سالم است، چهل سالم است، بدون او فکر کردم، عمل کردم، نتیجه کارم این شده. بزرگ ترین شاید شکست بشر در همین امر تشکیل خانواده و زناشویی است.

این خانواده می دانید در همه جا معمول است، الان حتی با این اوضاع و احوال غرب که می خواهند تنها زندگی کنند و از این حرف ها و حالا هر چه هست، باز هم خانواده که یعنی یک مرد و زن با هم زندگی کنند و بچه ها را در آن جا تربیت کنند، این واحد به اصطلاح جامعه است، نمی شود خانواده را به این زودی کنار گذاشت. یعنی یک



مرد و زن باید با هم زندگی کنند. اما یک مرد و زن، «بی او» وقتی شروع می‌کنند به زندگی، به زودی از این رابطه درد بلند می‌شود، درد برمی‌خیزد. پس از یک مدت حتی کوتاهی دو نفر می‌توانند همدیگر را ملامت کنند. می‌گویند تو زندگی من را خراب کردی، نه تو خراب کردی، تو این کار را کردی، شروع می‌کنند به ملامت برای این‌که «بی او» این من‌ذهنی که به وجود می‌آید، خاصیت‌هایی دارد [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)].

خاصیت‌هایش را شما می‌دانید. مثلاً ملامت بلد است. الآن خواهیم دید که این کار سبب ناموس می‌شود، یعنی حیثیت بدلی می‌شود برای این‌که یک جسم مجازی است و یک حالتی به آدم دست می‌دهد که آدم فکر می‌کند مثلاً خیلی دانشمند است، بزرگ است، اسمش پندار کمال است، آدم خیلی مهمی است، داناست، «می‌دانم» می‌آید در زندگی‌اش، هر لحظه این می‌دانم چیره هست و حیثیت بدلی من‌ذهنی چیره هست.

پس بنابراین حاضر نیست زیر مسئولیت برود، برای این‌که ناموسش اجازه نمی‌دهد. این کارها سبب درد می‌شود. نتیجه بی او راه رفتن، بی او اندیشیدن و حرف زدن و بی او نشستن، بی او خوابیدن، درد است. دردهای من‌ذهنی که شما بگیرید همیشه دیگر می‌گوییم دیگر مثل حسادت که از مقایسه می‌آید، مثل نگرانی و اضطراب از آینده.

می‌بینید که دوتا زمان هست، دوتا زمان هست در من‌ذهنی. یکی آینده است یکی گذشته. آینده سبب اضطراب می‌شود، ترس می‌شود، گذشته هم سبب خبط می‌شود، پشیمانی می‌شود، نمی‌دانم حیف من می‌شود، احساس گناه می‌شود که این‌ها همه درد هستند، رنجش می‌شود، خشم می‌شود، کینه می‌شود، انتقام‌جویی می‌شود. این‌ها نتایج «بی او» زندگی کردن است که بین دو نفر که می‌خواهند مثلاً با عشق زندگی کنند، خانواده تشکیل بدهند به زودی به وجود می‌آید. به زودی به وجود می‌آید.

و در این خانواده ما می‌خواهیم بچه بزرگ کنیم. می‌بینید که یکی از بزرگ‌ترین سرخوردگی‌های بشر همین است. دلیلش را مولانا می‌گوید «بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن». یعنی شما می‌گویید بی او نتوان ازدواج کردن، نتوان با همسر زندگی کردن، نتوان بچه بزرگ کردن، نتوان رفتن سر کار و موفق شدن، نتوان دوست گرفتن و آن‌ها را نگه داشتن، دیگر خودتان بشمارید. چون به شکست منجر می‌شود.

با من‌ذهنی هم با او نتوان بودن. برای این‌که غیرت زندگی می‌گوید که باید تو از جنس من بشوی. برای این‌که از جنس او بشوی باید مرکز را عدم کنی [شکل ۲ (دایره عدم)]. مرکز را هم با من‌ذهنی نمی‌توانی عدم کنی. تنها راهش که



می‌ماند این است که، که برای ذهن آشکار است، این است که شما بگویید که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد من عاشقش هستم، عاشقش نباشم، این مهم نیست، این را باید من از اثر بیندازم.

و این هم در نظر بگیریم که می‌گوید هر کاری که در بیت بالاگفت می‌کنید، دارید در خدا را می‌زنید، تق، تق، تق، تق و در را باز نمی‌کند، چرا؟ برای این‌که «من» دارید.

«ای حلقه‌زن این در» یعنی ای انسان. بقیه لازم نیست حلقه بزند، این‌ها وصل هستند، مثلاً درخت و نمی‌دانم حیوان و سنگ و فلان و جمادات وصل هستند، منتها نه مثل ما. ما می‌توانیم هشیارانه وصل بشویم، که اشتباهاً در ذهن مانده‌ایم. «ای حلقه‌زن این در» ای انسانی که هر کاری می‌کنی حلقه در خدا را زدن است، «در باز نتان کردن» نمی‌توانی در را باز کنی، «(زیرا که تو هشیاری)»، هشیاری یعنی چه؟ یعنی هشیاری جسمی داری [شکل ۱ دایره همان‌دگی‌ها]] از جنس جسم هستی، هشیار به خودت هستی، من ذهنی داری، پندار کمال داری، ناموس داری، درد داری. خودش توضیح می‌دهد دیگر، «(زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی گردن)». گردن‌کشی در این‌جا یعنی شما بلند بشوید بگویید من و این همان بی‌ادبی است که مرتب می‌گوییم که در این لحظه ما خرد زندگی و عشق زندگی را بگذاریم و راه من‌ذهنی یعنی عقل من‌ذهنی را بگیریم.

«هر لحظه کشی گردن» یعنی گردن‌کشی می‌کنی نافرمانی می‌کنی، چرا؟ برای این‌که عقل من‌ذهنی‌ات را می‌گیری و عقل خدا را می‌گذاری کنار، این گردن‌کشی است: «من می‌خواهم این کار را بکنم.» از کجا می‌آید؟ از من‌ذهنی. ولی همین‌طور که در غزل خواهیم دید [شکل ۲ دایره عدم]] وقتی فضا باز می‌شود، مرکز عدم می‌شود، از آن طرف می‌آید. خب آسان است دیگر این فهمیدنش، سخت نیست که. که شما بگویید من حلقه در خدا را می‌زنم، هر کاری که کردم به نتیجه نرسیده، این حلقه در خدا را زدن بوده. من با من‌ذهنی‌ام نمی‌توانستم در را باز کنم، در را باید او باز کند، ولی چون هشیاری جسمی داشتم در باز نشده، از خرد او نتوانستم استفاده کنم و هر لحظه، لحظه‌به‌لحظه به‌صورت من‌ذهنی بلند شدم، چرا؟ برای این‌که آن چیزی که ذهنم نشان می‌داد من به آن عکس‌العمل نشان دادم، مقاومت کردم، آن آمد مرکز، از جنس جسم شدم. پس هر لحظه از جنس جسم شدم، از جنس عدم نشدم، هیچ‌چیز دیگر! در بسته ماند. و هنوز دارم در می‌زنم.

پس تمام این دعاها، ناله‌ها، زاری‌ها، شکایت‌ها این‌ها چه هستند همه که ذهن انجام می‌دهد؟ وقتی من‌ذهنی دارید شما، این‌ها را که انجام می‌دهید یا هر کار دیگری انجام می‌دهید این‌ها حلقه در خدا را زدن است. اما کل این دو بیت، به‌طور کلی غزل، دارد می‌گوید که ما به او نیازمند هستیم. ما به او نیازمند هستیم.



یکی از جنبه‌های این گردن‌کشی ما بی‌نیازی نسبت به زندگی است، که امروز شعرش را باز هم می‌خوانیم که هر دفعه می‌خوانیم، بی‌نیازی «خوش‌تر آید از شکر» «لیک، کم خایش، که دارد صد خطر».

وقتی شما بلند می‌شوید به‌عنوان من، معنی‌اش این است که شما بی‌نیاز هستید، ولی وقتی می‌گویید بدون او نمی‌شود هیچ کاری کرد، یعنی شما نیازمند او هستید. خب شما الآن از خودتان بپرسید، آیا واقعاً من به‌صورت نیازمند به او عمل کرده‌ام یا به‌صورت بی‌نیازی؟ خواهید دید که به‌صورت بی‌نیازی.

و نتیجه‌اش چه شده؟ نتیجه‌اش «باب صغیر» شده. باب صغیر همین جهنم من‌ذهنی است که ما ایجاد کردیم. هر دردی به‌وجود می‌آید فقط یک معنی دارد که تو نیازمند زندگی هستی، الآن با من‌ذهنی‌ات عمل می‌کنی. همین، همین یک پیغام است. که آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد این برای تو مهم‌تر از خدا است، مهم‌تر از فضای گشوده‌شده است. آیا فهمیدن این سخت است واقعاً؟! که شما یک دفعه بنشینید بفهمید دیگر.

در این صورت نرم می‌شوید، گردن‌کشی نمی‌کنید، چون اگر بخواهید سفت بشوید، متقبض بشوید، من می‌توانم، این‌ها همه به ضررتان تمام می‌شود. تمام آن حالت‌های من‌ذهنی ولو به‌صورت ضعف من‌ذهنی همه هشیاری جسمی و گردن‌کشی است.

خشم، ترس، ناله، شکایت، این‌ها چه هستند؟ گردن‌کشی هستند. شما دارید می‌گویید یک ناله‌کننده، یک شکایت‌کننده این‌جا وجود دارد، آن هم من هستم. بیت آخر می‌گوید در خانه دوتا کدخدا نیست، تو باید پست باشی، او همه‌اش به‌صورت روغن در مرکزت باشد.

یعنی دائماً شما این قانون را رعایت کنید که من فرم هستم به‌علاوه انکار فرم، انکار فرم ۹۹۹/۹۹ درصد «من» است، «منی» که اسم بگذارید روی خودتان، اسمتان را بگویید، و یک درصد کوچکی این فرم است. پس بنابراین آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد این قدر بی‌اثر، این قدر بی‌اهمیت باید باشد که نتواند خودش را بکشانند به مرکز. و من به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مقاومت نخواهم کرد. مقاومت نکردن هم یعنی من چیزی از آن نخواهم خواست.

و ما می‌دانیم در مقابل هر چیزی که شما مقاومت کنید می‌آید مرکزتان، قربانی‌اش می‌شوید، آن موقع اتفاق می‌افتد، شما می‌شوید اتفاق. شما الآن اتفاق هستید یا یک فضای گشوده‌شده عظیم هستید که از جنس خدا است؟ دومی درست است. نمی‌شود که هر لحظه به‌لحظه شما هی اتفاق بیفتید. شما می‌بینید وقتی اتفاق می‌افتد،



یک دفعه اتفاقاً حالتان خوب می‌شود، بعد حالتان بد می‌شود، خوب می‌شود، بد می‌شود، خوب می‌شود، بد می‌شود، بد می‌شود، این‌ها حال من ذهنی است.

حال اصلی شما آن فضای گشوده شده است که همیشه شاد است. توجه می‌کنید؟ اصلاً شما نباید غمگین بشوید، خداوند که غمگین نمی‌شود. پس اگر شما غمگین هستید، ناله می‌کنید، شکایت می‌کنید، گردن‌کشی می‌کنید و از جنس من ذهنی یا جسم هستید، از جنس خدا نیستید. هر موقع شادی بی‌سبب دارید، آرامش بی‌سبب دارید، از جنس خدا هستید. و ما آمدیم پس از ده‌دوازده سالگی فضا را باز کنیم، از جنس او بشویم. درست است؟

و الآن می‌گوید که

## گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد او عاشق گل خوردن، همچون زن آبستن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

گل خوردن: اشاره به عادتی است که بعضی زنان باردار گل می‌خورند.

پس خیزد یعنی برخیزد. گردن‌کشی، گردن بلند می‌شود، مردم بلند می‌شوند می‌گویند «من.» می‌گوید این گردن‌کشی و خیزیدن گردن، از طمع یعنی از انتظار داشتن از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، برمی‌خیزد. توجه کنید این را در خودتان. می‌گویید من از آن چیزی که ذهنم الآن نشان می‌دهد چیزی نمی‌خواهم، از این فضای گشوده شده می‌آید، خلاقیت، صنُع، چون می‌گوید: «بی او نتوان گفتن».

شما اگر بتوانید درست فکر کنید به وسیله زندگی، فکرتان خلّاق باشد، عملتان هم خلّاق باشد به طوری که با فضاگشایی خرد زندگی به فکر و عملتان بریزد، شما حتماً در جهان بیرون موفق می‌شوید، اصلاً برو برگرد ندارد. و همین‌طور اگر فضا را باز کنید قدرت زندگی پشتتان است، هدایت او پشتتان است، خردش هم که می‌ریزد به فکر و عملتان، آرامش و شادی‌اش هم که از آن فضا در تمام ذرات وجود شما دمیده می‌شود، پس شما می‌توانید حال خوبی داشته باشید.

گردن از این‌که ما آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد یا از اتفاق این لحظه چیزی می‌خواهیم، برمی‌خیزد. و خودش هم دارد می‌گوید دیگر، «زر خواهد»، زر خواهد یعنی جنس همانندگی را می‌خواهد، همانندگی می‌خواهد. «خون ریزد»، خون ریزد می‌تواند معنی نمادین داشته باشد، می‌تواند همین معمولی، خون ریزد یعنی خون برپا می‌کند، آدم‌ها را می‌کشد، و خون ریزد به معنی ریختن خون زندگی هم هست، یعنی زندگی را تلف می‌کند.



«زر خواهد و خون ریزد»، این خون نماد زندگی هم هست. وقتی ما زر می‌خواهیم که بیاید مرکزمان زر همان همانندگی است، هر چیزی که شما می‌گویید ارزش آمدن به مرکز من را دارد، این چیز مهمی است، این زر شما است. پس انسان می‌خواهد، چیزهای مهم را می‌خواهد. حالا شما می‌گویید این چیزهای مهم را من نمی‌خواهم بیاید مرکز و هیچ کاری هم با من ذهنی برای تلف کردن زندگی، برای ضرر زدن به خودم و دیگران و مسئله‌سازی و مانع‌سازی و دشمن‌سازی و دردم‌سازی نمی‌کنم.

خودش دارد توضیح می‌دهد دیگر، «او عاشق گل خوردن» است. گل خوردن یعنی چیزی که همانندگی به ما می‌دهد. شما برحسب زیاد شدن پولتان که فکر می‌کنید، یک غذایی از بیرون می‌گیرید، چون همانندگی دارد زیاد می‌شود، تأیید می‌گیرید، توجه می‌گیرید.

وقتی تأیید می‌گیرید، می‌بینید من ذهنی خوشحال می‌شود، مثل بادکنک را باد می‌کنند بزرگ‌تر می‌شود، وقتی بد ما را می‌گویند، توهین می‌کنند ما کوچک می‌شویم. پس ما عاشق گل خوردن هستیم، عاشق مسئله‌سازی و از مسئله غذا خوردن. می‌بینید یک عده‌ای چقدر مسئله می‌سازند. ما هزارتا راه داریم که مسئله بسازیم. خودش همین قانون جبران که رعایت نمی‌کنیم مسئله‌سازی است. می‌گوییم آقا، خانم این کار را می‌توانی انجام بدهی؟ بله، می‌آید نمی‌تواند انجام بدهد، مسئله می‌سازد برای خودش. ما خودمان می‌رویم دنبال کارهایی که بلد نیستیم انجام بدهیم، به خودمان ضرر می‌زنیم، به دیگران ضرر می‌زنیم.

یک موضوعی را که می‌شود خیلی راحت حل کرد، من ذهنی تبدیل به مسئله می‌کند، لجبازی می‌کند، ناموس نمی‌گذارد فضاگشایی کند. و پندار کمال می‌گوید من می‌دانم تو نمی‌دانی. می‌خواهیم ثابت کنیم که تو نمی‌دانی من می‌دانم. بعضی موقع‌ها هم می‌دانیم که او می‌داند ما نمی‌دانیم، باز هم ناموس نمی‌گذارد ما زیر بار برویم.

ناموس نمی‌گذارد ما حتی از مولانا یاد بگیریم، با یکی مشاوره کنیم، حتی مشاور ما می‌گوید این کار را نکن ما باز هم آن کار را می‌کنیم. می‌گوییم نمی‌توانم خودم را بشکنم. پس عاشق گل خوردن هستیم.

گل خوردن یعنی مسئله ساختن و خوردن، مانع ساختن و به خود خوراندن، دشمن فرضی ساختن، ذهنی ساختن و به خود خوراندن، چیزهای بیرونی را که می‌گوییم برکت هستند و خوشی هستند به خود خوراندن. «او عاشق گل خوردن». خب شما به خودتان نگاه کنید دیگر، بگویید آیا آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد من یک طمعی دارم، چیزی از آن می‌خواهم؟ اگر چیزی می‌خواهم یعنی دارم مقاومت می‌کنم، برایم مهم است. اصلاً اتفاقات برایم مهم است؟ خب اگر مهم است، همان‌جاست اشکال شما. شما هر لحظه اتفاق خواهید افتاد.





آیا مرتب می‌خواهید؟ می‌خواهید؟ چه می‌خواهید؟ شما خواهید دید که همانندگی‌ها را می‌خواهید. آیا زیاد شدن این همانندگی‌ها به شما زندگی خواهد داد که خون خودتان و دیگران را می‌ریزید؟ ما برای چه اوقات تلخی می‌کنیم؟ برای چه نمی‌گذاریم دیگران زندگی کنند؟ برای چه خشمگین هستیم؟ چرا در خانواده دعوا می‌کنیم؟ یا می‌گوییم آن چیزی که من می‌گویم باشد، یا آن را ندادی به من، من گفتم برویم فلان‌جا شما نیامدید، به حرف من گوش نکردید، این‌جا کسی به حرف من گوش نمی‌دهد، من دیده نمی‌شوم، باید به حرف من هم گوش بدهید، من اصلاً من باید بگویم. «زر خواهد و خون ریزد»، یکی از آن‌ها دیده شدن است، برای ما زر است. آخر دیده شدن برای شما زر است؟ اگر دیده نشوید خون می‌ریزید؟

خیلی از جنگ‌ها در تاریخ فقط برای این اتفاق افتاده که یکی می‌خواست دیده بشود بگوید من می‌توانم این کار را بکنم، من مهم‌تر از تو هستم. حالا، این یک شاه است آن هم یک شاه است، نیامدند بنشینند بگویند خیلی خوب حالا با هم دوست باشیم، شما آن‌جا را اداره کنید. می‌گفت نه شما بروید کنار من همه را من اداره کنم. «زر خواهد و خون ریزد» «او عاشق گل خوردن». برای چه؟ واقعاً برای خدا می‌خواست این کار را بکند؟ می‌خواست زندگی‌اش بیشتر بشود؟ نه، به‌خاطر ناموس و پندار کمال و دیده شدن بیشتر بوده.

«همچون زن آبستن»، خوب قدیم زن‌های آبستن یعنی حامله، گل می‌خوردند. بعضی‌ها می‌گویند که چون این‌ها به ویتامین و این‌ها احتیاج داشتند، حالا من نمی‌دانم این چقدر درست است، این‌ها گل می‌خوردند که از گل بتوانند آن ویتامین‌ها را تأمین کنند. ولی زنان حامله در روستاها گل می‌خوردند و ما هم گل می‌خوریم، اما آبستن هستیم، آبستن به چه هستیم؟ به مسیح، به حضور، به بی‌نهایت خدا و ابدیت خدا.

حالا، با این بیت‌ها ما بیدار می‌شویم که گل نباید بخوریم؟ خانم‌های آبستن گل می‌خورند بدتر رو زرد می‌شوند، درست است که میل به گل خوردن دارند، ولی نباید بخورند. ما هم درست است که میل به گل خوردن داریم، دیده شدن داریم، نمی‌دانم دوست داریم تأیید کنند ما را، توجه بدهند، نمی‌خواهیم، چون این‌ها مربوط به وضعیت این لحظه هستند. طمع هم از آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد نداریم. زر یا همانندگی هم نمی‌خواهیم و خون کسی را هم نمی‌خواهیم بریزیم، خون خودمان را هم نمی‌خواهیم بریزیم.

این «خون ریزد» یعنی شما نگاه کنید یک‌دفعه ما خودمان را ملامت می‌کنیم. وقتی خودمان را ملامت می‌کنیم، داریم زندگی را آن لحظه زندگی نمی‌کنیم، خون زندگی را می‌ریزیم. هر موقع زندگی در مسئله‌سازی و مانع‌سازی، دشمن‌سازی، دردسازی، این‌ها نشت می‌کند به بیرون، تلف می‌شود، این خون ریختن است دیگر.



شما به من بگوئید چقدر آن زندگی که خداوند به شما می‌دهد به‌طور پُر در این لحظه زندگی می‌کنید؟ اگر به‌طور پُر زندگی کنید یعنی من‌ذهنی‌تان در زندگی شما دخالت نمی‌کند، فضا را باز کردید به او زنده هستید، شادی بی‌سبب در شما می‌جوشد، در تمام ذرات وجود شما می‌جوشد، بدن‌تان با آن خرد ایزدی اداره می‌شود، شاد است، شما همیشه در حال رقص هستید، هیچ سبب بیرونی ندارد این‌ها، یعنی این‌ها با سبب‌سازی ذهن اتفاق نمی‌افتد، ذهن بیرون است، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نمی‌تواند بیاید مرکزتان، مرکزتان عدم است. درست است؟ اگر زندگی‌ای که خدا به شما می‌دهد در این لحظه پُر زندگی می‌کنید.

خب اگر پُر زندگی نمی‌کنید، چند درصدش تلف می‌شود؟ همه‌اش؟ یک درصد کوچکش؟ به تناسب یا به درجه‌ای که من‌ذهنی در زندگی شما دخالت می‌کند، این‌قدر خون شما یا زندگی شما ریخته می‌شود. درست است؟

خب این‌ها را خواندیم و گفتیم که ما مرکزمان را عدم می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، و عدم می‌کنیم نگه می‌داریم، نگه می‌داریم و این چیزها را هم که گفتیم یاد می‌گیریم، تا هیچ‌چیز در مرکز ما نماند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. وقتی هیچ‌چیز در مرکز ما نمی‌ماند ما هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده هستیم، این دیگر به‌طور کامل با او هستیم. الآن با او هستیم، هم موقع عمل کردن، هم گفتن، هم نشستن، هم خوابیدن، دیگر لازم نیست قرص خواب بخوریم، لازم نیست مشروب الکلی بخوریم، مواد مخدر مصرف کنیم، لازم نیست متوسل به سوشل مدیا (Social media) بشویم، نمی‌دانم یکی جوک بگوئید ما بخندیم، اگر جوک نگوئید ما نخندیم نمی‌شود، ما غمگین می‌شویم. به هیچ‌چیز احتیاج نداریم، برای این‌که همه‌چیزمان از آن مرکز عدم تأمین می‌شود. و این را فهمیدیم.

در ضمن این را هم دیگر الآن فهمیدیم اگر مرکز ما همه‌اش جسم باشد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] این بیت در مورد ما مصداق دارد، که نه می‌توانیم درست عمل کنیم، نه درست فکر کنیم، حرف بزنیم، نه می‌توانیم راحت بنشینیم، نه می‌توانیم راحت بخوابیم.

اما غزل هفت بیت است. اجازه بدهید من مختصر این غزل را به شما توضیح بدهم. بعد از این‌که غزل را توضیح دادم یک سری ابیات خواهیم خواند، که البته برای شما ثابت بشود به‌وسیله ابیات دیگر مولانا، که این حرف‌هایی که می‌زنیم این‌جا واقعاً درست است، شما شک نکنید و قبول کنید و در زندگی‌تان به‌کار ببرید.

**کو عاشق شیرین‌خَد، زر بدهد و جان بدهد؟**

**چون مرغ دل او پَرَد، زین گنبد بی‌روزن**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

خَد: چهره، رخسار



درست است؟ خَد یعنی صورت، چهره. پس ما دنبال یک انسانی می‌گردیم که فضا را باز کند عاشق من‌ذهنی نباشد، عاشق واقعی باشد. «شیرین‌خَد» یعنی الآن صورتش من‌ذهنی است، بعد از فضاگشایی صورتش از جنس خدا می‌شود. «شیرین‌خَد» یعنی شیرین‌صورت، زیباصورت. زیباصورت یعنی صورتِ زندگی داشته باشد نه من‌ذهنی.

«کو عاشق شیرین‌خَد»، شما عاشق شیرین‌خَد هستید؟ شیرین‌چهره هستید؟ فضا را باز کردید؟ مولانا می‌گوید کو؟ یکی‌اش شما، بفرمایید فضا را باز کنید، بفرمایید عمیقاً بفهمید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نیست. از اثر بیندازید، بگذارید جنسیتان هشیاری‌تان از فکرها جدا بشود، از همانیدگی‌ها.

یعنی یک‌دفعه ما متوجه می‌شویم که ما دچار توهم هستیم، ما دچار جسم مجازی هستیم، زمان گذشته و آینده وجود ندارد، همه‌چیز در این لحظه اتفاق می‌افتد. حالا که آن‌طوری است شما به‌صورت فضای گشوده‌شده از جنس خدا می‌شوید این فضای گشوده‌شده می‌شود مرکز شما، جسم می‌رود کنار، برای این‌که آن را دارید نگاه می‌کنید. «کو عاشق شیرین‌خَد»، حالا شما عاشق شیرین‌چهره شدید «زر بدهد»، یعنی همانیدگی‌ها را بدهد، «جان بدهد»، جان ذهنی را هم بدهد. برای این‌که این جان ذهنی ما براساس همانیدگی‌ها به‌وجود آمده. یعنی به‌طور کلی من‌ذهنی را بدهد برود، من‌ذهنی را کوچک کند.

این درک همه‌جانبه و عمیق این‌که این من‌ذهنی یک توهم ذهنی است، به شما کمک می‌کند که وقتی او کوچک می‌شود دردتان نیاید. یک کسی یک حرف بدی به شما می‌زند، دارد به این من‌ذهنی می‌گوید. من‌ذهنی واکنش نشان می‌دهد، ناراحت می‌شود، شما الآن نمی‌شوید دیگر. برای این‌که آن شخص در توهم است، یک ناسزای توهمی می‌گوید که بخورد به آن بافت توهمی شما. حالا می‌فهمید که این توهم من نیست. زر بدهد، همانیدگی‌ها را بده برود و جان حاصل از آن را هم بده برود.

بنابراین حالا که به‌صورت فضای گشوده‌شده زنده می‌شود به زندگی، مانند مرغ دل او پر بزند. چون مرغ، مانند مرغ دل او، مرکز او یا فضای گشوده‌شده ببرد از روی همانیدگی‌ها، جدا بشود. کجا بپرد؟ از این گنبدِ ذهنی بی‌روزن، این فضای ذهن روزن ندارد.

روزن را شما با فضاگشایی و درک این‌که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد در این لحظه مهم نیست و عمل کردن به آن و شناسایی آن باز می‌کنید. پس مرغ دل ما یا دل ما به‌صورت مرغ خودش با فضاگشایی از این گنبد فکری



یک روزنی باز می‌کند و می‌پرد می‌رود. درست است؟ خب عمل کنید، شما عاشقِ زیبارخسار باشید، زر را بدهید، جان من‌ذهنی را هم بدهید.

اگر جان من‌ذهنی را بدهید، خواهید دید که این من‌ذهنی شما روزبه‌روز کوچک‌تر می‌شود و دل شما، مرکز شما از این چیزها جدا می‌شود و شما به‌صورت حضور ناظر و فضای گشوده‌شده از ذهنتان جدا می‌شوید. هرچه جداتر می‌شوید، این کوچک‌تر می‌شود، چون دیگر نمی‌تواند شما را جذب کند. کوچک‌تر می‌شود، بی‌اهمیت‌تر می‌شود، کوچک‌تر می‌شود، یک‌دفعه متوجه می‌شوید که آن کارهای مردم که شما را ناراحت می‌کرد الآن دیگر نمی‌کند، به شما بر نمی‌خورد. چرا؟ همراه آن ناموس شما، حیثیت بدلی شما و پندار کمال شما هم پایین آمده و از این گنبد فکری بی‌روزن، از این زندان یک دریچه باز می‌شود برای دل ما که بپرد برود از این زندان ذهن و الآن می‌گوید که

## این باید و آن باید، از شرکِ خفی زاید آزاد بُود بنده زین وسوسه چون سوسن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

شرک: شریک قرار دادن به خدا  
خفی: پنهان

«این باید و آن باید» یعنی من‌ذهنی ما در ذهن می‌گوید که این کار را باید بکنیم، آن کار را باید بکنیم، این فکر را باید بکنیم، آن فکر را باید بکنیم، این باور درست است، آن باور غلط است، توجه می‌کنید؟

باید و نبایدهای ذهن که ما با آن همانیده‌ایم و نه‌تنها به خودمان تحمیل می‌کنیم، به دیگران هم تحمیل می‌کنیم، می‌گوییم شما باید این‌طوری زندگی کنید، این باورها را باید داشته باشید. باید را تحمیل می‌کنیم.

باید یک الگوی ذهنی است که به ما تحمیل شده، جامعه به ما تحمیل کرده. آدم آزاد این باید و نبایدها را نباید داشته باشد. کسی که به خدا زنده شده باید و نباید هم به دیگران تحمیل نمی‌کند. با باید و نباید شما همانیده بشوید، در این صورت اگر آن‌ها انجام نشود، مثل این‌که شما را دارند می‌کشند، چون با این‌ها همانیده هستید.

در بیت بالاگفت این‌ها جان شماست. هرچیزی را که ما بیاوریم به مرکزمان، با آن همانیده بشویم این جزو جان ما می‌شود، مثل این‌که جان ماست، مثل این‌که دست ماست. دست ما را می‌شود بُرید؟ نه. آن را هم نمی‌شود بُرید، نمی‌شود زیر پا گذاشت. ما به موجب آن آبرو داریم، مثل این‌که آن‌ها را زیر پا می‌گذارند آبرو نداریم ما دیگر، آبروی ما را می‌برند.



مولانا می‌گوید این باید و آن باید ناموس نیست، آبرو نیست. این‌ها هی تغییر می‌کنند، این‌ها الگوهای ذهنی هستند. برای همین می‌گوید این باید و آن باید من‌ذهنی درست می‌کند و این شرکِ خفی است. خفی یعنی پنهان، شرک یعنی شریک قرار دادن به خدا.

انسان‌ها براساس باید و نباید به صورت من‌ذهنی بلند می‌شوند، ولی نمی‌فهمند که به صورت من‌ذهنی بلند می‌شوند. خیلی از باید و نبایدهای ما یک حالت منطقی و حتی ما می‌گوییم این‌ها را خدا گفته، همچون چیزی نیست.

خدا مشغول صنع است. خدا هر لحظه در کار جدیدی است. خدا هر لحظه به وسیله ما یک فکر جدید خلق می‌کند، می‌گوید فکر تو الآن باید این باشد، نه فکر یک دقیقه پیش. خدا با صنع کار می‌کند و خلاق است، ما هم خلاق هستیم. پس «این باید و آن باید، از شرکِ خفی زاید».

آیا شما این باید و آن باید را برای کنترل خودتان و دیگران دارید؟ اگر دارید، شما یک من‌ذهنی دارید که این من‌ذهنی در واقع همین شریک خداست، الآن بالا می‌آید، گردن‌کشی می‌کند. فکرهای خودش را به خودش و به دیگران تحمیل می‌کند، می‌گوید این‌ها را همین الآن زندگی گفته. این‌ها را زندگی نمی‌گوید، خدا نمی‌گوید، شما می‌گویید. شما هم نمی‌گویید، شما اصلتان، من‌ذهنی‌تان می‌گوید.

«این باید و آن باید، از شرکِ خفی زاید»، «آزاد بود بنده» یعنی بنده خدا باید آزاد باشد از این وسوسه‌ها. وسوسه یعنی فکرهای بی‌اختیار پشت‌هم در ذهن. می‌گوید حالا این باید تبدیل به این باید می‌شود، این باید تبدیل به این باید می‌شود، این باید و آن باید یعنی اقتضا و ایجاب من‌ذهنی. الآن وضعیت ایجاب می‌کند من چکار کنم؟ ذهن به شما می‌گوید. توجه کنید این در مقابل صنع است.

ذهن شما الآن یک چیزی نشان می‌دهد، من‌ذهنی شما از گذشته یک الگوهایی دارد، می‌گوید باید این کار را کرد. به موجب ذهن من و عقل من که یاد گرفتم باید این کار را کرد، نباید این کار را کرد. پس صنع کجا رفت؟ زندگی کجا رفت؟ اگر شما در این لحظه صنع خدا را می‌گذاری و باید و نباید من‌ذهنی خودت را رو می‌آوری، شما شرکِ خفی دارید، یعنی گردن‌کشی می‌کنید پیش خداوند.

بنابراین بنده از این میل شدید رفتن از یک فکری به فکر دیگر آزاد باید باشد مانند چه؟ مانند سوسن، سوسن وضعیتش چه جور است؟ سوسن گلی است که در ادبیات ما تشبیه می‌کنند به زبان، دهتا زبان دارد به قول شعرا ولی خاموش است. چندتا بیت راجع به سوسن بعداً خواهیم خواند. فقط بدانید که یک گلی است که این



گلبرگ‌هایش شبیه زبان است، ولی حرف نمی‌زند، یعنی شما هم هزار جور باید و نباید در ذهنتان دارید، ولی حرف نمی‌زنید، اَنْصِتُوا را رعایت می‌کنید و این از وسوسه آزاد دیگر هستی یا آزاد می‌شوید یا باید بشوید.

«آزاد بُوَد بنده زین وسوسه چون سوسن»، گرچه که شما خیلی الگوها دارید می‌گوید که این کار را باید کرد، آن کار را نباید کرد مثل سوسن، ولی چون با او هستید، می‌گذارید او به شما بگوید که چه چیزی باید، یعنی دوتا اقتضا یا ایجاب هست: یکی من‌ذهنی شما در این لحظه براساس اتفاق، یک ایجاب دیگر از فضای گشوده‌شده. بیت بعدی همین را می‌گوید.

«آن باید کو آرد، او جمله گُهر بارد»، یعنی از آن بایدی که او می‌آورد، یعنی چه؟ این فضای گشوده‌شده، زندگی، خداوند می‌آورد. کو یعنی که او. آن ایجابی که در این لحظه زندگی می‌کند با فضای گشوده‌شده که الآن با من‌ذهنی که ما نمی‌توانیم بفهمیم. او خرد را می‌بارد، او عشق را می‌بارد، او شادی بی‌سبب را می‌بارد، او خیلی برکت‌ها را می‌بارد که ما نمی‌دانیم چیست، گُهر یعنی این دیگر. هرچیز مفید مثل خلاقیت، صنع، فکر جدید، شفای دردهای ما، هشیاری بیشتر.

پس بنابراین آن باید، آن ایجابی را که با فضاگشایی زندگی در این لحظه می‌آورد، خداوند همه آن گهرها را به ما می‌بارد، به زندگی ما می‌ریزد مثلاً خرد به زندگی ما می‌ریزد. شادی و خرد از ما به کسی که با او حرف می‌زنیم می‌ریزد. وقتی نشستیم لازم نیست ما واقعاً مشغول یک چیزی باشیم. دیدید بعضی‌ها اصلاً نمی‌توانند بنشینند. شما می‌توانید بنشینید؟ بنشینید، همین‌طور آرام بنشینید، فکر هم نکنید، همین‌طور آرام، آرامش، می‌توانید؟ نه.

وسوسه دارید، ممکن است بتوانید، به یک چیزی باید مشغول باشید. اگر به یک چیزی مشغول نباشید، می‌بینید که فکرهایتان شما را مشغول می‌کنند. آن فکری که از سرتان می‌گذرند دارند شما را قلقلک می‌کنند، از دست آن‌ها می‌گویید بلند بشوم تلویزیون را روشن کنم ببینم چه چیزی دارد، به فلانی زنگ بزنم، بروم چه می‌دانم واتس‌آپ (WhatsApp)، تلگرام (Telegramm)، فلان، فیس‌بوک (Facebook) خودم را مشغول کنم. چون این فکرها دارند اذیت می‌کنند.

این فکری که اذیت می‌کنند و تندتند از ذهن شما می‌گذرند و شما را رها نمی‌کنند، شما با آن‌ها همانند هستید. دارد می‌گوید بنده خدا، بنده خوب خدا از این «این باید و آن باید» که سبب وسوسه می‌شود باید آزاد باشد، شما آزاد هستید؟ از خودتان بپرسید، اگر نه، باید روی خودتان کار کنید. نمی‌توانید پناه ببرید به این



چیزی، به آن چیز، خودتان را مشغول کنید، این عشق نیست یا نمی‌توانید انتظار داشته باشید ای همسر من، ای دوست من، من را مشغول کنید، حوصله‌ام سر رفت، کجا هستید؟ یک چیزی بگو دلمان باز بشود.

دل شما را با گفت‌وگو نمی‌شود باز کرد، وسوسه دارید. وسوسه یعنی فکرهای همانیده پشت‌سرهم از ذهن شما می‌گذرند و چون شما همانیده هستید در شما هیجان ایجاد می‌کنند و حال شما را بد و خوب می‌کنند، ولی بیشتر اوقات بد می‌کنند. چون این من‌ذهنی نتیجه کارش درد است، یعنی پس از سی سال زندگی با من‌ذهنی یا بی او شما فقط در زندگی‌تان درد خواهید داشت.

چه چیزی را به یاد شما می‌آورد؟ الآن یک دفعه یادتان می‌افتد که مثلاً فلان کس مریض است، خب این یک چالش است، نمی‌دانم خودم فلان مسئله را دارم، چهارتا مسئله با فلان کس دارم هنوز حل نکردم، در کارم این مسائل را دارم. مرتب از روی این‌ها رد می‌شود و چون مسئله هم درست کرده، مسائل زیادی دارد که از رویشان رد بشود. در گذشته شما از آدم‌هایی رنجیدید، توقعاتی داشتید، الآن آن رنجش‌ها هست، می‌تواند از روی آن‌ها رد بشود، هرکدام از آن‌ها را که بالا می‌آورد حال شما را می‌گیرد، درست است؟

آن باید کو آرد، او یعنی خداوند جمله گهر بارد، «یارب که چه‌ها دارد آن ساقی شیرین‌فن». این فضای گشوده‌شده ساقی شیرین‌فن است، شیرین‌تکنیک است، شیرین‌عمل است، اما انقباض، من‌ذهنی ساقی تلخ‌فن است. اگر شیرین‌فن را شما متوجه نمی‌شوید، تلخ‌فن را که می‌شوید. همین‌طور بنشینید، بگذارید فکرهایتان از تمام آن چیزهایی که به شما درد می‌دهد رد بشود، بفهمید ساقی تلخ‌فن چیست.

در مقابل فضاگشایی و فضاگیری که این فضای گشوده‌شده دائماً شادی بی‌سبب و آرامش بی‌سبب به شما می‌دهد، «یارب که چه‌ها دارد»، خدایا از آن فضای گشوده‌شده که ساقی شیرین‌فن است چه‌ها به من پیموده می‌شود. بعضی چیزها را اسم داریم برایش: مثلاً عشق، مثل زیبایی، زیبااندیشی، عقل، خرد، آرامش، حس امنیت، هدایت، قدرت، رضا، پذیرش، خلاقیت، حالت درد نداشتن، آسوده بودن، عدم اشتغال ذهن به چیزهای دردزا، «یارب که چه‌ها دارد آن ساقی شیرین‌فن».

شما این کار را بکنید، باید و نباید ذهن را، ایجاب ذهن را بیندازید دور، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه از اهمیت بیندازید، باید و نبایدش هم می‌رود. بعد ببینید که فضاگشایی چه چیزی را ایجاب می‌کند، بگذارید گهر، چیزهای ناب، خوب از آن‌ور بیاید، ببینید شما هم مثل مولانا بگویید یارب چه‌ها می‌آید از این ساقی شیرین‌فن. خب اما این بیت:



## دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه او خواجه و من بنده، پستی بُود و روغن

روغن: اشاره به اینکه روغن در بالا قرار می‌گیرد و آب در پستی.

پس می‌گوید که دوتا سرور، دوتا فرمانده در یک خانه یکی من ذهنی من، یکی هم خدا نمی‌شود در این خانه باشد، اگر بشود، حتی وقتی من فضاگشایی را یاد گرفتم باید بفهمم که من مرکز را باید عدم کنم، همین‌طور عدم نگه دارم، نگذارم من ذهنی‌ام بیاید بالا. چون از یک طرف خداوند درست می‌کند، از یک طرف با من ذهنی‌مان ما خراب می‌کنیم. بالاخره ما خراب می‌کنیم. شما باید بدانید که زندگی چقدر سعی می‌کند به ما کمک بکند، اما هرچه او کمک می‌کند ما خراب می‌کنیم.

آیا ما از شکم مادرمان که می‌آییم بیرون واقعاً نمی‌توانیم بخوابیم؟ نمی‌توانیم درست بنشینیم؟ نمی‌توانیم بازی کنیم؟ یعنی بدن ما اشکال دارد؟ حتی می‌بینید تا بیست‌سالگی، بیست‌وپنج‌سالگی هم آدم‌ها درست می‌خوابند، درست می‌نشینند، می‌توانند میل به شوخی و بازی و زندگی دارند تا این من ذهنی‌شان شکوفا بشود.

پس از یک طرف زندگی ما را درست می‌کند، می‌خواهد درست نگه دارد، از یک طرف دیگر ما با من ذهنی‌مان استرس به خودمان وارد می‌کنیم، خشمگین می‌شویم، می‌ترسیم، هزارتا سم به بدنمان می‌ریزیم تا این بدن خراب بشود. چرا متوجه نیستیم؟ این کار فقط به این علت است که اتفاق این لحظه از نظر من ذهنی ما مهم است و مرتب می‌آید به مرکز ما، ما اتفاق می‌افتیم، هر لحظه یک چیز آفل می‌شویم.

«دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه» و این خانه ما اگر من ذهنی ما بخواهد دخالت کند و غالب باشد، یعنی بیشتر اوقات من ذهنی باشد، بیت اول گفته بی او نمی‌شود فکر کرد، بی او نمی‌شود عمل کرد، بی او نمی‌شود نشست، بی او نمی‌شود خوابید. اگر شما بی او همه کارها را می‌کنید، بدانید که خانه خراب خواهد شد. خانه خانه گلی را نمی‌گوییم، خانه درونمان، مرکزمان، درونمان. درونمان خراب باشد، انعکاسش در بیرون هم خراب خواهد شد.

می‌بینید یک عده‌ای هم درونشان خراب است، هم بیرونشان خراب است. آیا آن‌ها می‌دانند که خداوند می‌خواهد زندگی آن‌ها را درست کند و هر لحظه می‌خواهد لطف کند، درست کند، کمک کند و آن‌ها گردن‌کشی می‌کنند، عقل خودشان را ملاک می‌کنند، نمی‌گذارند، چون می‌خواهند در این خانه، خانه دلشان کدخدا باشند، نمی‌شود پس.





جواب می‌دهد، او خواجه یعنی او سرور، یعنی خداوند سرور، من بنده، من اندازهام صفر است و خودش باز هم توضیح می‌دهد، «پستی بُود و روغن». شما دیدید که آب و روغن را که قاطی می‌کنید، اگر بگذارید، آب ته می‌ماند و روغن می‌آید بالا. «پستی بُود و روغن» یعنی من به صورت آب خیلی خیلی کوچک اصلاً نباشم، همه‌اش روغن باشد.

هی می‌گویید که شما آب که نماد هشیاری جسمی است کمترین، کوچک‌ترین، بی‌اهمیت‌ترین، این روغن که هشیاری حضور است همه‌اش آن باشد. هی بگویید پستی و روغن یعنی این اصلاً یک فرمول زندگی است، فرم، انکار فرم. انکار فرم تقریباً صد، فرم تقریباً صفر. من ذهنی اندازهاش صفر، مقاومت به اتفاق این لحظه صفر، اهمیت اتفاق این لحظه صفر که نمی‌تواند به مرکز من بیاید، آن موقع فضاگشایی صد.

پستی بُود و روغن، من پست هستم به عنوان من ذهنی و او به صورت روغن همه‌اش او باشد. پستی روغن، پستی روغن، پس این، این همین شعار من ذهنی شما را کوچک می‌کند. «او خواجه و من بنده»، من هیچ‌کاره‌ام به عنوان من ذهنی. دیدید دارید خشمگین می‌شوید، بنشین سر جای خودت، می‌ترسی، می‌رنجی، وقتی از یکی چیزی می‌خواهی نمی‌دهد، داری می‌رنجی، فوراً خودت را ببخوابان، چون به صورت من ذهنی داری بلند می‌شوی، از پستی بلند می‌شوی. فرق نمی‌کند چیزهای این جهانی ما را تحریک می‌کنند، از پستی می‌آورند بالا.

شما با مردم سر و کار نداری، شما با نیروی زندگی سر و کار داری. شما اصلاً مردم را بگذار کنار، بگو یک من هستم در این، در درون من، یکی هم خدا. من صفر، او همه این درست است، من پست، او روغن. همه‌اش روغن، من صفر، پستی روغن، پستی روغن، پستی روغن، تا این خانه آباد بشود.

هر موقع دیدید وضعیت این لحظه در ذهنتان دارد می‌آید به مرکزتان، هل بدهید برود، بگویید نیا، نگذار. هر موقع دیدید هیجانات منفی می‌آید بالا، مثل خشم و ترس، بدانید که یک چیزی دارد می‌آید مرکز یا آمده، باید این را بیرون کنی، هل بدهی از مرکزت بیرون، مرکزت دوباره عدم بشود. شما کوتاه بیایید، بگویید نمی‌دانم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)

شکل ۵ (مثلث همانش)

دو بیت اول غزل را با مثلث همانش [شکل ۵ (مثلث همانش)] برایتان می‌خوانم و توضیح می‌دهم که چه‌جوری آدم «بی او»، یعنی بی خدا می‌شود و از او جدا می‌شود و همین‌طور که می‌دانید در این قسمت یک ابیاتی برایتان می‌خوانم. درست است که غزل را تفسیر کردیم، ولی این اتفاق به راحتی برای شما نخواهد افتاد که در این لحظه باشید و نگذارید اتفاق این لحظه به صورت یک جسم فکری به مرکزتان بیاید. بالاخره اتفاق به مرکزتان راه پیدا خواهد کرد و همین‌که مرکزتان شد، شما هشیاری جسمی پیدا خواهید کرد، عقل من‌ذهنی غالب خواهد شد.

بنابراین تکرار ابیات دیگر مولانا به شما کمک می‌کند که هشیاری شما همیشه بالا باشد، شما تیز باشید. وقتی یک اتفاق می‌افتد و می‌خواهد بیاید مرکزتان از ابیات زیادی بتوانید کمک بگیرید. این، «این باید و آن باید» ذهن به شما چیره نشود و «آن باید» زندگی بیاید، برای این‌که شما هشیار هستید.

تکرار ابیات شما را در هشیاری بالا نگه می‌دارد و متوجه می‌شوید که یک چیزی که الان ذهنتان نشان می‌دهد قوه این را دارد که همین الان بیاید به مرکزتان، یا آمد به مرکزتان، یا فکرتان عوض شد، دارید خشمگین می‌شوید؛ این‌ها را هشیارانه متوجه می‌شوید می‌توانید خودتان، خودتان را اداره کنید، نه من‌ذهنی شما را اسیر کند، ناآگاهانه با خودش ببرد و اسمش بود «شکر خفی»، یعنی وقتی من‌ذهنی داریم اصلاً نمی‌دانیم من‌ذهنی داریم، این شکر خفی است دیگر.

وقتی بلند می‌شویم به عنوان «من»، در عین حال می‌گوییم من مخلص و بنده خوب خدا هستم، فرمان‌بردار هستم، دین‌دار هستم و از این حرف‌ها می‌زنیم، ولی به صورت «من» آمده‌ایم بالا، این شکر خفی است. الان خواهی شما هستید و دارید خرابکاری می‌کنید و چون خفی است متوجه نمی‌شوید.

همین‌طور که این شکل نشان می‌دهد [شکل ۵ (مثلث همانش)]، وقتی این نقطه‌چین‌ها که چیزهای آفل هستند و ذهن ما نشان می‌دهد می‌آیند به مرکز ما با آن‌ها همان‌گونه می‌شویم، در واقع همان‌گونه صورت می‌گیرد و ما در اثر گذشتن



از فکرهای این‌ها یک تصویر ذهنی‌ای که پویا هست، هی تغییر می‌کند به وجود می‌آوریم. این تصویر ذهنی که اسمش من‌ذهنی است وقتی به وجود آمد، «بی او» می‌شویم.

## بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن

### ای حلقه‌زن این در، در باز نتان کردن زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی گردن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

می‌بینید که «هر لحظه» یعنی این لحظه ما مقاومت و قضاوت پیدا می‌کنیم. وقتی از جنس جسم می‌شویم، جسم، جسم را می‌شناسد، بنابراین جسم حواسش به این است که الآن چه اتفاق می‌افتد. پس مقاومت دارد، مقاومت در برابر اتفاق این لحظه دارد. خودش مقاومت را تعریف کرد گفت مقاومت یعنی طمع داشتن در آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد.

مقاومت یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برایم مهم است، بی‌اثر نیست، اثر روی من دارد، من را می‌کشد، من را به واکنش وامی‌دارد؛ مقاومت یعنی این، شما باید این را متوجه بشوید خوب. و آن موقع قضاوت هم یعنی خوب و بد کردن آن، طبق باید و نباید من‌ذهنی من، این باید باشد یا نباید باشد؟ و ما در این باید و نباید که دارای «من» است، حس هویت است، زندگی می‌کنیم.

این مثلث همانش است. پس به این ترتیب ما یک من‌ذهنی داریم که مقاومت و قضاوت می‌کند در این لحظه و در نتیجه گردن‌کشی می‌کند، به صورت من‌ذهنی، ما بلند می‌شویم. و تمام کارهایی که با این من‌ذهنی می‌کنیم، گفتیم این حلقه در خدا را زدن است و این من‌ذهنی که تصویر ذهنی است تا زمانی که هست، در خدا باز نمی‌شود. ولی اگر فضاگشایی کنیم، در خدا باز می‌شود. فضاگشایی مرکز ما را عدم می‌کند. پس فهمیدیم این کار گردن‌کشی است، فرمان‌برداری نیست.

و این بیت را خوب توجه کنید، می‌گوید:

### این جهان و، اهل او بی حاصل‌اند هر دو اندر بی‌وفایی، یک‌دل‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۴۹)



«این جهان»، جهانی که ذهنمان نشان می‌دهد یعنی این جهان، «اهل او» یعنی کسانی که چیزهای این جهانی را گذاشته‌اند به مرکزشان از طریق او می‌بینند [شکل ۵ (مثلث همانش)].

«این جهان و، اهل او بی حاصل‌اند»، یعنی حاصلی ندارند، حاصلشان فقط غم است و «این جهان» که هی تغییر می‌کند و «اهل او» که آفل را گذاشته‌اند در مرکزشان یعنی این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)]، در «بی‌وفایی»، بی‌وفایی یعنی این‌که آفل‌اند و ما هم که الآن از جنس جسم هستیم آفلیم و بی‌وفا هستیم نسبت به آست، بی‌وفا هستیم نسبت به اصلمان.

اگر درک کنیم که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم نیست و نتواند بیاید مرکزمان، ما باوفا می‌شویم، چون از جنس خدا می‌شویم، به آست وفا می‌کنیم. اگر به آست وفا بکنیم، گفتیم آست یا جنس اصلی‌مان احتیاج به چیزی ندارد که ذهنمان نشان بدهد تا ما خودمان، خودمان باشیم. درست است؟

و ما متوجه می‌شویم که آینده‌مان را که ذهن می‌گوید امتداد گذشته‌مان باشد، لازم نیست آینده‌مان و وضعیت‌های ذهنی‌مان یا وضعیت‌های این جهانی یا این جهان امتداد گذشته باشد. ما می‌توانیم فضا را باز بکنیم، به صورت زندگی روی خودمان قائم بشویم و آینده‌مان را یک جور دیگر بسازیم؛ وقتی فضا را باز می‌کنیم و وفا می‌کنیم.

پس «این جهان و، اهل او»، شما اول مشخص کنید که اهل او هستید؟ یعنی این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] در مورد شما مصداق دارد؟ چیزهای آفل در مرکزتان است؟ آیا در روز شما چند بار خشمگین می‌شوید؟ می‌رنجید؟ توقع دارید از این و آن؟ اگر دارید، اهل این جهان هستید پس بی‌حاصل هستید، بی‌وفا هم هستید. یعنی جنس اصلی‌تان که آست است، جنس خداست، در شما نیست الآن، از جنس جسم هستید.

پس هر دو در بی‌وفایی، یک‌دل‌اند. «یک‌دل‌اند» یعنی همسان هستند، برای این‌که بیرون، آمده به مرکز ما دیگر، جهان آمده به مرکز ما. این فرق دارد با این‌که خود زندگی بیاید، عدم بیاید به مرکز ما. اگر عدم بیاید به مرکز ما، ما با خدا یک‌دل هستیم. الآن با جهان یک‌دل هستیم.

و یکی از توهم‌هایی که من ذهنی به ما تحمیل می‌کند، توجه کنید! این من ذهنی، این مقاومت و قضاوت و چیز آفل در مرکزمان، این‌ها هم مسئله‌ها هستند هم دردزا، یادمان باشد! شما نباید فکر کنید که اگر الآن مسئله دارم این به خاطر انتخابی‌ست که با من ذهنی‌ام سه ماه پیش کردم یا یک سال پیش کردم، اگر با من ذهنی‌ام یک انتخاب دیگر کرده بودم الآن این طوری نمی‌شد؛ این درست نیست!



شما باید بدانید که ترکیبِ من‌ذهنی دردزاست و مسئله‌زاست. ما همیشه پشیمان می‌شویم می‌گوییم که چرا مثلاً آن کار را نکردم؟ از خیلی‌ها من شنیده‌ام می‌گویند که اول ما یک خواستگار داشتیم آمدند، خب ردش کردیم، شانس نداشتیم، اگر من با او ازدواج کرده بودم با این مرد ازدواج نکرده بودم یک جور دیگر می‌شد، خوشبخت می‌شدم تمام؛ غلط است این!

## وآن غصه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی

### هر چاره که پنداری، آن نیز غرر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

غرر: هلاکت، فریب خوردن

غرر یعنی فریب. من‌ذهنی با این کار، ما را پشیمان می‌کند و به درد می‌اندازد. شما یک چیز را خوب باید بدانید، هر انتخابی با من‌ذهنی در گذشته می‌کردید باز هم درد و مسئله ایجاد می‌شد. پس مسائل شما و موانع زندگی شما و دردهای شما به این علت نیست که شما در انتخاب اشتباه کردید، به این علت هست که من‌ذهنی‌تان انتخاب کرده. شما باید زندگی را با فضاگشایی نگرفتید، با انقباض انتخاب کردید، نتیجه این شده. شما انتخاب دیگری هم با من‌ذهنی می‌کردید نتیجه‌اش یک جور دیگر می‌شد عین این!

شما اگر خانمی هستید می‌گویید من باید زن آن یکی می‌شدم، با این یک جوری دعوا می‌کنید با او هم یک جور دیگر دعوا می‌کردید، با آن یکی هم یک جور دیگر دعوا می‌کردید.

می‌گویید اگر مثلاً این‌جا نبودم یک جای دیگر بودم، خارج بودم یا فلان کشور بودم خوشبخت می‌شدم، فلان کشور هم بودید آن‌جا هم یک جور دیگر دعوا می‌کردید، آن‌جا هم یک جور دیگر مسئله ایجاد می‌کردید؛ برای آقایان هم همین‌طور، فرق نمی‌کند.

«وآن غصه که می‌گویی»، الان یک غصه داری می‌گویی آن چاره را نکردم دیروز، در گذشته، هر چاره که الان به من‌ذهنی‌تان می‌آید که اگر آن کار را می‌کردم آن‌طور می‌شد، آن هم فریب من‌ذهنی است. این موضوع را شما اگر بفهمید خیلی به شما کمک می‌کند. چون پشیمان نمی‌شوید دیگر، می‌گویید هر انتخابی که با من‌ذهنی می‌کنم به مسئله ختم می‌شود. درواقع من‌ذهنی مسئله‌زاینده است. این‌ها را چرا می‌گوییم؟ برای آن‌که آن بیت گفته:

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن

بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)



من ذهنی مسئله‌آفرین است. پس پشیمان نشوید، به‌جای پشیمانی بگویید که الآن باید یک کاری برای من‌ذهنی‌ام بکنم، باید از شر این راحت بشوم، این هر انتخابی بکند به درد و مسئله و مانع ختم خواهد شد.

[شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] اما اجازه بدهید من چند شکل دیگر هم خدمت شما توضیح بدهم. دوباره یادآوری کنم

که

## علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دودلال: صاحب ناز و کرشمه

وقتی همانیده می‌شوید، یعنی شکل قبلی، فوراً پس از یک مدتی می‌رسیم به یک پندار کمال که من «می‌دانم» و باید و نباید من خیلی خوب است و کافی است و برای آن ناموس پیدا می‌کنید. ناموس یعنی حیثیتی که براساس آن ما ایجاد می‌کنیم. و اگر آن باید و نبایدها زیر پا گذاشته بشود به ما برمی‌خورد. ناموس سبب هیجان می‌شود، هیجان‌ات منفی می‌شود و در نتیجه درد.

پس بنابراین این مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] فوراً در من‌ذهنی تشکیل می‌شود. «پندار کمال»، «ناموس»، «درد» و شما دائماً باید مواظب این مثلث باشید. اگر کسی حرفی می‌زند به شما برمی‌خورد، آن موقع خَم شدن است، فضاگشایی است. درست است؟

هر دردی نشان این است که یک مشکلی شما دارید، این مشکل همانیدگی است. هر دردی نشان این است که یک چیزی که ذهن نشان می‌داده به مرکزتان آمده، باید روی چه چیزی کار کنید؟ روی خودتان.

و همین‌طور برای درد:

## در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

اگر شما من‌ذهنی دارید، حتماً درد هم دارید. درست است؟ در تگ جو شما که این فکرها رد می‌شوند فعلاً به‌نظر آرام می‌آیید، زیرش درد است و این دردها اگر به‌هم بزنند این را، یعنی به‌محض این‌که چالشی پیش بیاید و شما واکنش نشان بدهید، این دردها بالا می‌آید.

این دردها بالا می‌آید هم، باز هم یک اطلاعاتی به شما می‌دهد می‌گوید که شما عیب دارید. هرکسی خشمگین می‌شود، می‌ترسد، نمی‌داند حسادتش بالا می‌آید، تنگ‌نظر می‌شود و از دیدن شادی دیگران غمگین می‌شود، یک اشکال دارد، باید روی اشکالش کار کند. اشکالش همانندگی است. اشکالش این است که اتفاق این لحظه می‌آید مرکزش و اتفاقات برایش مهم است.

و همین‌طور:

## کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

خداوند ناموس، حیثیت بدلی من‌ذهنی را صد من آهن کرده، خیلی‌ها به این «بند ناپدید» بسته‌اند. شما ببینید ناموس، شما را گرفتار کرده یا نه؟ اگر خم نمی‌شوید، اگر فضاگشایی نمی‌توانید بکنید، به‌خاطر ناموس است. ناموس حیثیت بدلی است، یک پندار است، اصل شما نیست. ناموس اصلی ما این است که چقدر به خدا زنده شده‌ایم، آن آبروی واقعی است.

<p><b>حقیقت وجودی انسان</b> ششادی (بی سبب) این لحظه حضور عقل حس عزت وجودی انسان حقیقت ششادی (بی سبب)</p> <p>واهمانش، غرخواهی و برگشت به این لحظه بی او نتوان رفت، بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن ای حلقه‌ایم این در، در باز نتان کردن زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی کردن مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۲ برنامه شماره ۹۶۰</p>	<p><b>برهبر - شکر - صبر</b> حس عقل عزت هشیاری حضور این لحظه جاوانه واهمانش غرخواهی و برگشت به این لحظه بی او نتوان رفت، بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن ای حلقه‌ایم این در، در باز نتان کردن زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی کردن مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۲ برنامه شماره ۹۶۰</p>	<p><b>افسانه من‌ذهنی</b> مسئله بسازی و مسئله بینی مقاومت آینده حس عقل عزت هشیاری قدرت جسمی واهمانش، با چیزهای گذرا بی او نتوان رفت، بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن ای حلقه‌ایم این در، در باز نتان کردن زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی کردن مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۲ برنامه شماره ۹۶۰</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)</p>

این هم افسانه من‌ذهنی است [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] و این افسانه من‌ذهنی در واقع جهنم من‌ذهنی است که اگر کسی که ناموس داشته باشد، پندار کمال داشته باشد، درد داشته باشد، همانندگی در مرکزش داشته باشد، در این لحظه قضاوت و مقاومت داشته باشد، مرتب زندگی را تبدیل به مانع، مسئله و دشمن می‌کند. این افسانه من‌ذهنی دائماً:

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن  
بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)



را نمی‌فهمد. فکر می‌کند بی او می‌شود رفتن، بی او می‌شود گفتن، بی او می‌شود نشستن، بی او نتوان خفتن را نمی‌فهمد. بی او می‌توانم بخوابم، خب بی او می‌توانی بخوابی پس چرا خواب‌های بد می‌بینی؟ نمی‌توانی بخوابی؟ چرا قرص خواب می‌خوری؟ چرا پناه می‌بری به مشروبات الکلی، مواد مخدر؟ چرا؟ چرا درد می‌سازی؟ چرا مسئله می‌آفرینی؟ چرا گل‌خوار هستی؟

یکی از جنبه‌های گل‌خواری گفتم خوردن مسئله است. بعضی‌ها عادت به مسئله‌سازی دارند، نمی‌توانند نرم از پهلوی چالش‌ها رد بشوند، باید با آن‌ها برخورد کنند، مسئله درست کنند، وقتشان تلف بشود، اعصابشان خرد بشود تا مسئله را حل نکرده یک جوری رها بکنند.

و هر کاری این افسانه من‌ذهنی می‌کند، حلقه خدا را می‌زند و در خدا را نمی‌تواند باز کند. مشغول توهماتش هست، هشیار به هشیاری جسمی هست و هر لحظه گردن می‌کشد و نمی‌تواند اجازه بدهد که خرد زندگی از او عبور کند. احتیاجی به عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ندارد، حس بی‌نیازی می‌کند. حس بی‌نیازی سبب همین درد می‌شود که دردهای مختلف من‌ذهنی که گفتیم این «بابِ صغیر» است.

اگر رسیدیم امروز برایتان باز هم این‌ها را خواهیم خواند که شما به خودتان همیشه یادآوری کنید که هر مجموعه دردی که بالا می‌آید، دارد به من القا می‌کند که این «بابِ صغیر» است، من باید خَم بشوم و معنی‌اش این است که من نیاز به فضاگشایی و خداوند دارم به من کمک کند و با اصطلاح امروز «بی او» هستم، «بی او» زندگی می‌کنم. پس هر دردی معنی‌اش این است که «بی او» دارید زندگی می‌کنید. باید «با او» زندگی کنید.

اما این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] نشان می‌دهد که چه‌جوری می‌شود «با او» شد دوباره. ما می‌توانیم از این وضعیتی که فعلاً خودمان به‌وجود آوردیم، چه‌جوری؟ گفتیم آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد مهم دانستیم، آمده به مرکزمان و خدا مهم نبوده و گفتیم که «بی او» می‌شود زندگی کرد.

مرتب هم می‌گویم من، شما هم خواهش می‌کنم به خودتان نگاه کنید. به مسائلی که ایجاد کرده‌اید، به وضعیت فعلی‌تان نگاه کنید. آیا تأیید می‌کنید که «بی او» رفتید؟ «بی او» گفتید؟ «بی او» شستید؟ «بی او» خفتید؟ اگر نمی‌توانید بکنید و من‌ذهنی شما می‌خواهد ملامت کند بگوید پدر و مادرم من را به این روز انداختند، یا وضعیت جامعه من را به این روز انداخته، اشتباه می‌کنید، چون «بی او» بودید و هر لحظه هم اختیار داشتید «با او» بشوید. کافی بود بدانید که اتفاق این لحظه را که ذهنتان نشان می‌دهد مهم‌تر از فضاگشایی ندانیم. یعنی آن چیزی که مال این دنیا هست، بهتر از خدا نیست. این را ما باید بفهمیم.





و بنابراین ما یک عذرخواهی می‌کنیم. عذرخواهی واقعی یعنی ما فضا را باز می‌کنیم. اصلاً عذرخواهی واقعی این است که من الآن یاد گرفته‌ام آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، فضاگشایی مهم است. فضاگشایی یعنی همان عذرخواهی و برگشت به این لحظه.

یک دفعه می‌بینیم که ما به یک موهبتی، به یک بخششی، به یک لطفی دست پیدا کردیم که زندگی به ما داده و آن توانایی تبدیل است و ما برای این کار شکر می‌کنیم. شما می‌بینید یک راهی وجود دارد شما خودتان را درست کنید و بیرونتان را هم درست کنید، یعنی درونتان را باز کنید انعکاسش بیرون شما را هم درست کند، «جَفَّ الْقَلَمُ.» خداوند براساس درونتان بیرونتان را می‌نویسد. بله؟

پس بنابراین شما شکر می‌کنید از این که می‌توانید مرکزتان را عدم کنید دوباره وصل بشوید به زندگی و می‌بینید که تبدیل و تغییر چیزها در بیرون به صبر احتیاج دارد. این صبر غیر از شتاب من‌ذهنی است. می‌بینیم من‌ذهنی خیلی عجله دارد و این عجله سبب می‌شود که این شکاف را ببندد.

من‌ذهنی می‌خواهد وضعیت‌ها را هرچه زودتر به هم وصل کند. الآن وضع این‌طوری است، تجسم می‌کنم به آن حالت برسیم و زمان هست، نمی‌توانم صبر کنم. این سبب استرس می‌شود، گرفتاری می‌شود.

پس شما وقتی فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید راحت می‌توانید صبر کنید بگویید که خب این تبدیل به وسیله زندگی صورت می‌گیرد، من باید صبر کنم، زمان خودش را دارد. این مثل شکوفایی یک گل سرخ از غنچه به شکوفایی تمام‌عیار، ممکن است یک هفته، ده روز طول بکشد. با عجله من‌ذهنی من، دو ساعته باز نمی‌شود. شما هم همین‌طور هستید. تبدیل شما طول می‌کشد. پس فهمیدیم، الآن داریم عمل می‌کنیم.

## بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

شستن: نشستن

و تا به حال حلقه خدا را زدیم، در را با من‌ذهنی‌مان خواسته‌ایم باز کنیم، باز نشده و ما الآن با نظارت بر ذهنمان می‌بینیم که ما هشیار به جسم بودیم و گردن می‌کشیدیم. الآن دیگر هر لحظه چون مرکز ما عدم است، ذهن ما ساکت است و گردن‌کشی نمی‌کنیم، اندازه ما صفر است.



و همین‌طور این شکل که حقیقت وجودی انسان است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و درواقع همه این کارها را می‌کنیم. این لحظه را با فضاگشایی و عدم کردن مرکز شروع می‌کنیم. پس از یک مدتی می‌بینیم که شادی بی‌سبب از اعماق ما آمد بالا و پس از یک مدتی می‌بینیم که زندگی از طریق ما فکرهای جدید خلق می‌کند. این همان صنّ زندگی است که به‌وسیله ما صورت می‌گیرد. وقتی صنّ شروع می‌شود، این نشان این است که فضا به‌اندازه کافی باز شده. شما باید این شکل را عمل کنید.

این شکلی که می‌گوید وقتی که باید او می‌شود، «آن باید کو آرد»، یعنی فضا را باز می‌کنید باید او می‌آید. این‌طوری باید بشود، باید فضا را باز کنید، او هرچه ایجاب می‌کند. و در این لحظه کار جدیدی است، آن کار جدید را شما نمی‌دانید چه چیزی است و با ذهنتان نمی‌توانید حدس بزنید تا گوهر از آن‌ور بیاید.

و من می‌خواهم این ابیات «قرین» را هم دوباره برایتان بخوانم. یکی از موانع بزرگ همه ما در این راه، قرین است. قرین، قرین! قرین چیزی است که ما با آن مواجه می‌شویم در روز. با آدم‌ها قرین می‌شویم که من‌ذهنی دارند. آدم‌ها به‌صورت من‌ذهنی مسئله‌زا هستند. مسائلمان را به ما تحمیل می‌کنند. چالش‌هایی در زندگی ما به‌وجود می‌آورند که بعضی موقع‌ها همانندگی ما درگیر است، مثلاً پول ما درگیر است. شما باید مواظب قرین باشید. قرین می‌تواند چالش باشد. قرین می‌تواند آدم باشد. قرین می‌تواند برنامه تلویزیونی باشد. قرین می‌تواند کتاب باشد. هرچیزی که شما با آن همراه می‌شوید، قرین شماست. یکی از قرین‌های ما که قرین اصلی است، خداوند است و شما به او می‌گویید که

## گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

این به همان بیت اول هم می‌خورد، «بی او نتوان رفتن». اگر بدون او هیچ کاری نباید بکنیم ما، پس دائماً باید با قرین اصلی‌مان که خود زندگی است با فضاگشایی قرین باشیم.

و اگر انسان‌های مشکلی که مسئله‌زا هستند در زندگی شما پیش می‌آید، شما باید استاد باشید بدون این‌که واکنش نشان بدهید مسئله‌تان را با او حل کنید، ولو فشار به ناموستان بیاورید، خم بشوید، مسئله را حل کنید. چون مردم دنبال مسئله‌زایی هستند، کارافزایی هستند.



شما کارافزایی مردم را ببینید، شما کارافزایی خودتان را به حداقل برسانید. می‌گویید درست است که مردم من را تحریک می‌کنند با دست‌اندازی به پولم، به اموالم، با توهین به من؛ من دُم به تله نمی‌دهم، من نمی‌گذارم که این‌ها خودشان را با من قرین کنند. مسئله‌ام را حل می‌کنم، از کنار چالش رد می‌شوم. مهم است که شما از خون‌ریزی بپرهیزید. در غزل هست مردم یک چیزی می‌خواهند و می‌خواهند خون بریزند، مواظب باید باشید. پس شما حواستان را می‌دهید به قرین اصلی با فضاگشایی با خداوند قرین می‌شوید، با عشق قرین می‌شوید. و همین‌طور این یادمان باشد:

### از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

### می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

بدون این‌که گفت‌وگو کنیم، از قرین دل ما خو می‌دزدد. اگر کسی من‌ذهنی دارد، پُر از درد است، پُر از مسئله است به ما خواهد داد، خودتان می‌دانید. من خدمت شما عرض می‌کنم بزرگ‌ترین مانع زندگی شما در این راه که نمی‌توانید پیشرفت کنید «قرین» است و از قرین پرهیزی نیست. ما باید کار کنیم، در جامعه زندگی می‌کنیم، در خانه زندگی می‌کنیم که اهالی خانه من‌ذهنی دارند. شما مواظب کیفیت هشیاری‌تان باید باشید که دزدیده نشود، به آن حمله نشود و از سینه‌ای به سینه‌ای دیگر از ره پنهان که اصلاً ذهن نمی‌فهمد، هم شادی، هم صلاح و هم جنس خدایت ما مثل خردورزی به سینه دیگر می‌رود، یعنی از دلی به دل دیگر می‌رود بدون این‌که ما حرفی زده باشیم. و همین‌طور:

### گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

هر لحظه ما مواظب من‌ذهنی خودمان هستیم به‌عنوان گرگ درنده، یعنی شما می‌گویید اگر من اتفاق این لحظه را اجازه می‌دهم بیاید مرکز، من از جنس گرگ درنده‌ای می‌شوم که با مسئله‌سازی، دشمن‌سازی و با دردسازی می‌خواهم خودم و دیگران را بدرم. از این باید آگاه باشید.



این‌ها، چرا گرگ درنده هستیم؟ برای این‌که «بی او» هستیم. قرین‌های بد «بی او» هستند. شما آدم‌های زیادی خواهید دید و هیچ نمی‌توانید جلوی این کار را بگیرید. بالاخره شما همکار دارید، در جامعه زندگی می‌کنید، با دیگران زندگی می‌کنید ولی بیشتر مردم «بی او» هستند که مولانا امروز گفته:

## بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

پس بنابراین به قرین اصلیات که خداوند است، در صفت نیفزا، اَنْصِتُوا را رعایت کن، یواش‌تر حرف بزن، بگذار زندگی بیشتر از تو حرف بزند.

## بر قرین خویش مَفْزا در صِفْت کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

این دو بیت را یادآوری می‌کنم:

## یار در آخر زمان، کرد طَرَب‌سازی باطنِ او جِدِّ جِدِّ، ظاهرِ او بازی

## جملهٔ عشاق را یار بدین علم کُشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

آیا مولانا در این غزل گفته بی او نمی‌توان فکر و عمل کردن و زندگی کردن، خداوند در فکر ما هست؟ بله. چه طرحی برای ما ریخته؟ می‌گوید که آخر زمان روان‌شناختی است. هیچ‌کس نباید در ذهنش باشد با زمان مجازی. به عبارت دیگر زمان من‌ذهنی به پایان رسیده، «آخر زمان» یعنی این.

یار در آخر زمان چکار کرده؟ طرب‌سازی کرده، یعنی با همین اطلاعات که چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد نباید بیاید مرکزتان، طرب‌سازی خداوند در درون، خودش را به شما نشان می‌دهد به وسیلهٔ فضای گشوده‌شده. این فضای گشوده‌شده که باطن شماست، «جِدِّ جِدِّ» است، بسیار مهم است. ظاهر، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است.



خب این بیت خیلی مهم است که شما در این لحظه بگویید این فضای گشوده شده «جَدِّ جَدِّ» است، ظاهر که ذهن نشان می‌دهد بازی است. من نمی‌دانم چقدر باید این را بگویم من که این، یا چندتا شعر بخوانم که این درک بشود! خیلی ساده است معنی‌اش. فضای گشوده شده جَدِّ و جَدِّ، مهم است، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است.

و می‌گوید هر عاشقی که نسبت به من ذهنی مُرده، از این راه مُرده. یعنی بالاخره فهمیده که این فضاگشایی جَدِّ جَدِّ است، مهم مهم است، از این مهم‌تر چیزی نیست و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است و غیر جَدِّ است، نمی‌تواند بیاید به مرکز من. عاشقانی مثل مولانا این را فهمیده‌اند، ما نمی‌توانیم بفهمیم. هر لحظه یک چیز بیرونی مهم می‌شود می‌آید مرکز ما.

همه عاشقان را خداوند به این صورت به من ذهنی کُشته، می‌گوید «هان و هان»، مواظب باش جهل تو، یعنی من ذهنی تو عشوه‌گری نکند دلت را ببرد. یعنی اتفاق این لحظه گول نزنند تو را که اجازه بدهی بیاید به مرکزت.

خواهش می‌کنم بخوانید، تکرار کنید، هی تکرار کنید تا در شما نصب بشود، جذب جانتان بشود و تا در عمل وقتی یک اتفاق خودش را عرضه می‌کند که به صورت چالش است، جدی نباشد. مثلاً یکی از آن چیزهایی که بالا خواهد آمد در شما، دردهای گذشته‌تان است.

ما ناآگاهانه درد ساختیم در ما ذخیره شده، مثل رنجش‌های ما. ما از پدرمان، مادرمان، از دوستان، از معلممان، از هرکس دیگری بخواهید رنجیدیم. چرا؟ همیشه یک چیزی می‌خواستیم. هیچ موقع به ما نگفتند توقع نداشته باشیم. بله، هیچ موقع به ما نگفتند که

## گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی مخواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

گفتند؟ نه، اگر هم گفتند ما گوش نکردیم. ما خواستیم، رنجیدیم. این رنجش‌ها در ما هست بالا خواهد آمد. چرا؟ اگر در شما بماند، نمی‌توانید در را باز کنید. اگر شما یک رنجش بماند در شما یک رنجش، یک موضوع خشم بماند، یک کینه بماند، شما وارد فضای یکتایی نمی‌توانید بشوید. پس چه می‌گوید دیگر؟ می‌گوید «ای حلقه‌زن این در، در باز نمان کردن»، اگر شما رنجش داشته باشید، در خدا را نمی‌توانید باز کنید، باز نمی‌شود.



غیرت، غیرت قانون خداست. غیرت می‌گوید یا باید از جنس من باشی خب که اگر رنجش داشته باشی این در شما ذخیره شده، از جنس او نیستی. از جنس او نیستی، قانون غیرت می‌گوید نمی‌توانی بیایی داخل. نمی‌توانی بیایی داخل، قانون غیرت می‌گوید که تو نمی‌توانی با من متحد بشوی.

همین الان داشتیم می‌گفتیم که بهترین قرین ما عشق یا خداوند است، ما باید با او قرین بشویم دائماً. قرین بشویم یعنی دائماً باید با او قران کنیم. مرکز عدم، قران کردم با خداوند. ناظر جنس منظور را هی تغییر می‌دهد، تعیین می‌کند. ناظر خداوند است، من ذهنی‌ام هم مرتب دارد ذوب می‌شود. وقتی او نورش را می‌اندازد، من ذهنی دارد ذوب می‌شود اصلاً ما نمی‌فهمیم چه جوری! ولی دردهایمان که بالا می‌آید، ما را تسخیر می‌کند، ما نمی‌فهمیم که درد ما بازی است. درد شما هم بازی است.

## این طرفه که آن دلبر، با توست در این جُستن دست تو گرفته‌ست او، هر جا که بگشتستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲)

طرفه: عجیب، شگفت

بله این عجیب که آن دلبر یعنی خداوند در این جست‌وجو با توست همیشه، ولی ما او را نمی‌آوریم مرکزمان. دائماً دست ما را گرفته پس بنابراین زندگی ما را رها نکرده، هر جا می‌گردیم و تق تق در او را می‌زنیم، حتی وقتی که ناله و شکایت می‌کنیم او با ماست و نمی‌خواهد ما این کار را بکنیم.

می‌خواهد هر لحظه با شعوری که به ما داده متوجه بشویم که ناله و شکایت و هر چیز ذهنی، در خدا را زدن است با یک من ذهنی. می‌گوید من ذهنی نداشته باش، بگذار من جست‌وجو کنم. تو اگر صفر بشوی، او برای تو جست‌وجو می‌کند.

و می‌رسیم یک‌خرده توضیح بدهیم که وقتی می‌گوید «بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن»، وقتی بی او هستیم یعنی جسم در مرکز ما هست. این بیت را برایتان می‌خوانم:

## حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يَصِمُّ نَفْسُكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمُ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده‌است.»



این با وجود این که عربی هست ولی خب شما می‌توانید حفظ کنید، یاد بگیرید. یعنی «عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند»، نسبت به مرکز عدم کور و کر می‌کند. پس اگر شما به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد بیشتر از فضاگشایی علاقه‌مند باشی، یعنی او مهم‌تر باشد، او می‌آید مرکزت و تو را کور و کر می‌کند. یعنی صدای زندگی را نمی‌شنوی، چیزها را که آن‌طور که باید ببینی، نمی‌بینی.

و «نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمُ»، یعنی این بلا را خودت به سر خودت آوردی، با من ستیزه نکن. پس همه بلاهایی که سر ما آمده به این علت سر ما آمده که ما عاشق چیزها شدیم، چیزها را هم ذهن ما به ما نشان داده، یعنی آن‌ها آمدند به مرکز ما.

هر چیزی که عاشق آن بشویم می‌آید به مرکز ما. ما حق نداریم عاشق چیزها بشویم. چیز چه هست؟ چیز آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد. چیزی را که ذهن نشان نمی‌تواند بگوید آن خداست، آن زندگی است. در واقع چون ما خدا را نمی‌توانیم ببینیم، با ذهن می‌توانیم آگاه از این موضوع باشیم که الان آن چیزی که می‌بینم و از آن آگاه هستم این مهم نیست. ذهن این کمک را به ما می‌کند. این کمک را می‌کند که هر چه که می‌بیند، غلط است و مهم نیست.

پس شما هم می‌گویید به علت دید بد، من زندگی‌ام را خراب کردم، نه باید با خدا ستیزه کنیم، نه با مردم. چون غلط دیدم، غلط عمل کردم، «بی او» بودم. بلاها را «بی او» بودن سر من آورده و «بی او» بودن یعنی کور و کر بودن. کسی که نابیناست، خب قدیم همه جا چاله بود، چاه بود، می‌افتاد در چاه، چاله، می‌افتاد زمین؛ ما هم نمی‌بینیم.

این ابیات مربوط است به این که ما «بی او» که هستیم باید خودمان کمک کنیم، دست به کار بشویم، فعال بشویم، نه این که بنشینیم بگوییم بالاخره خدا خودش درست می‌کند؛ نه، خدا خودش درست نمی‌کند، به شما فهم و شعور داده، مولانا را هم داده، مولانا می‌گوید که بی او نتوان زیستن و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست و آن چیزی که آفل است، وفا ندارد، نمی‌تواند مرکزت بیاید. این یعنی چه؟ یعنی چیزها نمی‌تواند مرکزت بیاید. دیگر از این ساده‌تر؟!

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَيُصِمُّ»

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند.»

(حدیث)



«عشق تو به اشیا»، یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد «تو را کور و کر می‌کند». این حدیث است. حدیث یعنی چه؟ یعنی حضرت رسول فرمودند.

خب شما نمی‌پذیرید؟! مگر خودتان تجربه نکردید؟ پول خیلی چیز خوبی است، ولی ما عاشق پول نمی‌توانیم بشویم. همسر ما هم خیلی خوب است، ولی ما باید از طریق فضاگشایی و عدم و زندگی عاشق او بشویم، یعنی زندگی ما عاشق زندگی او بشود، نه به صورت جسم بیاید مرکز ما. اگر به صورت جسم ذهنی بیاید مرکز ما، در این صورت با او هم‌هویت می‌شویم.

هم‌هویت‌شدگی با عشق فرق دارد. هم‌هویت‌شدگی با اشیا، حتی انسان‌ها را به صورت شیء نشان می‌دهد، می‌آورد مرکز ما، ما را کور و کر می‌کند، یعنی آن‌ها را درست نمی‌بینیم. مثلاً ما با همسرمان، بچه‌مان هم‌هویت بشویم، در واقع آن‌ها را دوست نداریم، آن‌ها را به صورت جسم می‌بینیم. آخر سر می‌پرسیم که این‌ها به چه درد می‌خورند؟! چه مشکلی از من حل می‌کنند؟! نه از من هم! ما به صورت زندگی مشکلی نداریم، چه مشکلی از من ذهنی من حل می‌کنند؟! و این غلط است. این جور توهم و تصور و فکر کردن غلط است.

و دوباره یادآوری می‌کنم، در این لحظه اصطلاحاتی را مولانا به‌کار می‌برد مثل «ادب» و «تعظیم خدا». من می‌خواهم شما به این‌ها توجه کنید. ادب و تعظیم خدا معنی‌اش این است که در این لحظه شما از عقل من‌ذهنی‌تان استفاده نمی‌کنید، از عقل خدا استفاده می‌کنید، از عقل زندگی استفاده می‌کنید.

تقریباً هر هفته من این سه بیت را می‌خوانم، چون هر سه بیت مهم است و شما باید روزی چندین بار تکرار کنید تا وقتی من‌ذهنی تسخیر می‌کند، شما با عقل من‌ذهنی که با خشم و ترس و هیجانات من‌ذهنی همراه است، یک دفعه یادتان می‌آید که شما گردن‌کشی می‌کنید، در مقابل خدا ایستاده‌اید، و صفر بشوید، معذرت بخواهید، فضا را باز کنید.

### چیست تعظیم خدا افراشتن؟ خویشتن را خوار و خاکی داشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

### چیست توحید خدا آموختن؟ خویشتن را پیش واحد سوختن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)



## گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

می‌گوید «تعظیم خدا را افراشتن» یعنی چه؟ یعنی من‌ذهنی را «خوار و خاکی داشتن» که در غزل داشتیم گفت «پستی بُود و روغن». یعنی من‌ذهنی‌تان اگر هم هست، خیلی چیزِ نزدیک به صفر باشد و هم‌ه‌اش به اصطلاح نیاز به خردِ زندگی باشد، با فضاگشایی از عقلِ او استفاده کنید.

«توحیدِ خدا» هم همین‌الآن گفتیم، یعنی شما قِران می‌کنید با عشق، با خدا یکی می‌شوید. این هم باید آموخته بشود. به تدریج که من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود، کوچک‌تر می‌شود شما دارید تبدیل می‌شوید به او. پس توحید خدا هم نه این‌که در ذهنمان باور کنیم که خدا یکی است، بلکه من‌ذهنی از بین برود، تماماً به او تبدیل بشوی یواش‌یواش.

می‌گوید می‌خواهی اگر مثل روز روشن باشی یا روشن شوی، این هستی مجازی مثل شبِ خودت را در این نور فضاگشایی بسوزان، فضا را باز کن بسوزان.

و فرمول فضاگشایی هم دوباره آن دو بیت بود. گفت که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد شوخی است، بازی است، آن فضاگشایی جدی و جدی است. این کار را اگر بکنید، شما هستی مثل شبِ خودتان را، یعنی حس وجودِ مثل شبِ خودتان را در روشنایی فضای گشوده‌شده می‌سوزانید.

این هم می‌خوانم.

## خواب چون در می‌رمد از بیمِ دلَق خوابِ نسیان کی بُود با بیمِ حَلَق؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰)

لَا تَوَاخِذِ اِنْ نَسِينَا، شَدِّ گَوَاه  
کِه بُودِ نَسِيَانِ بِه وَجْهِ هِمِ گَنَاه  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۱)

## زانکه استکمال تعظیم او نکرد

### ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)

پس ببینید چندتا چیز شد. یکی «ادب». هر کسی که در این لحظه من ذهنی اش را بالا می آورد و با عقل من ذهنی اش کار می کند، در مقابل خداوند بی ادب است. شروع می کند می گوید بی ادب بودم می خواهم مؤدب بشوم. «مؤدب بشوم» یعنی «بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن»، این را می خواهم اجرا کنم، می خواهم با او باشم.

اگر با او باشی، در این صورت غزل گفت که پستی، پستی، روغن، پستی، روغن. هر چه من ذهنی پست تر می شود، کی پست تر می شود؟ شما آن چیزی را که ذهن الان نشان می دهد، می غیرمهم می کنید، می از اثر می اندازید، می گوید مهم نیست، مهم نیست، مهم نیست و فضا خودبه خود باز می شود.

گفتیم فضا را زندگی باز می کند، خودش باز می شود، شما با من ذهنی در خدا را نمی توانید باز کنید، «در باز نتان کردن». این ها را بخوانید. «ای حلقه زن این در، در باز نتان کردن». «ای حلقه زن این در»، به خودتان بگویید. «ای حلقه زن این در»، ای کسی که هر کاری که در ذهنت می کنی، حلقه خدا را می زنی، در خدا را نمی توانی باز کنی.

پس «ادب» را گفتیم، «تعظیم خدا» را گفتیم، «توحید خدا» را گفتیم. توحید خدا یعنی یک روزی باشد که از من ذهنی شما هیچ چیز نماند، تماماً او بشوید. این را باید بیاموزید، یعنی یاد بگیرید، با همین تلقین این که ذهن من دنیا را نشان می دهد، دنیا مهم نیست، زندگی یا خدا مهم تر است.

«ادب»، «تعظیم خدا» و «آگاهی از نسیان». «نسیان» همین بیت اول است می گوید: «بی او نتوان خفتن». چرا مردم بی او زندگی می کنند، بی او فکر می کنند؟ برای این که نسیان، فراموشی به آن ها دست داده.

نسیان یعنی این که من از جنس زندگی هستم، خدا هستم، «آلست» هستم، الان من ذهنی دارم، با من ذهنی ام فکر می کنم، عمل می کنم، می نشینم، می خوابم، عین خیالم نیست، یادم هم نیست که باید یک کاری بکنم، می گویم زندگی همین است؛ نیست! بعد آن موقع همه مسئله ایجاد می کنند. شما یک نفر به من نشان بدهید که من ذهنی دارد و ایجاد مسئله هر روز نمی کند. یک نفر نشان بدهید! در هر مقامی، می خواهد گدا باشد، می خواهد شاه باشد.



هرکسی من‌ذهنی دارد، پندارِ کمال دارد، ناموس دارد، دارد مسئله ایجاد می‌کند، مانع ایجاد می‌کند، دشمن ایجاد می‌کند، درد ایجاد می‌کند و بی‌حاصل است و بی‌حاصلی را تحمیل می‌کند به همه. یعنی ما به‌عنوان انسان بی‌حاصل می‌گردیم، از طریق قرین به همه القا می‌کنیم تو هم بی‌حاصل بشو، تو هم بی‌حاصل بشو. آدم باحاصل وقتی می‌گردد، همه را تشویق می‌کند به باحاصل بودن، مرکزت را عدم کن.

انسان‌هایی که از جنس عدم هستند، از جنس «آلت» هستند، دائماً مردم را به صبر تشویق می‌کنند، به فضاگشایی توصیه می‌کنند. درواقع این آیه قرآن است. کسانی که واقعاً ایمان آورده‌اند، آیه سه سوره عصر است که مولانا مرتب تکرار کرده برای ما، گفته برو این را درست بخوان، گفته انسان در زیانکاری است، مگر آن‌هایی که واقعاً ایمان آورده‌اند. آن‌هایی که ایمان آورده‌اند، آن‌ها نسیان ندارند، فهمیده‌اند که این روش زندگی درست نیست.

ولی می‌گوید که، پس «ادب»، «تعظیم»، «استکمال تعظیم». «ادب»، «تعظیم»، «استکمال تعظیم». و در این سه بیت مولانا می‌گوید که زندگی ما را مؤاخذه می‌کند، یعنی ما یک چیزی پس می‌دهیم، یک ضرری به ما می‌خورد، توجه می‌کنید؟ اگر نسیان داشته باشیم و استکمال تعظیم نکنیم، استکمال توحید نکنیم، چرا؟ ما آمدیم به این جهان پس از ده‌دوازده سالگی تماماً به او تبدیل بشویم. شما به تأخیر می‌اندازید و بگویید که خوب است، زندگی خوب است، این‌طوری باید زندگی کرد، درحالی‌که در نسیان هستید و مسئله‌سازی و دردسازی می‌کنید، بعد هم گردن دیگران می‌اندازید.

چطور می‌شود ما بی‌ادب که هستیم، تعظیم خدا را هم که نداریم، نسیان هم که داریم، استکمال تعظیم هم نمی‌کنیم، بعد این کار سبب بی‌خردی می‌شود که امروز گفته «بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن»، بعد گردن دیگران می‌اندازیم، گردن خدا و زندگی می‌اندازیم!؟

در این بیت‌ها می‌گوید، بسیار مهم است این بیت‌ها، می‌گوید تو می‌خواهند بیایند اثاث خانه‌ات را ببرند، شب از ترس نمی‌خوابی، می‌گویی می‌آیند اثاث من را می‌برند، دزد قرار است بیاید، و چطور آن موقع تمام زندگی‌ات را می‌برند، عین خیالت نیست؟! گفته این خانه موش دارد، این انبار موش دارد، یک چیزی زندگی ما را می‌دزدد، شما نمی‌خواهید بدانید آن موش چه هست، جلوی موش را بگیرید؟! به عبارتی موش از همین نسیان می‌آید که ما این سه‌تا کار را انجام نمی‌دهیم.



## خواب چون در می‌رمد از بیم دلخ خواب نسیان کی بُود با بیم حَلَق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰)

لَا تَوَاخِذِ اِنْ نَسِينَا، شد گواه  
که بُود نسیان به وجهی هم گناه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۱)

ز آنکه استکمال تعظیم او نکرد  
ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)

یعنی نسیان به شما حمله نمی‌کرد. نسیان یعنی فراموشکاری، فراموش کردن منظور ما از آمدن به این جهان. خب دیگر مشخص است چه جوری فراموش می‌کنیم. هر لحظه یک چیزی از جهان به صورت وضعیت می‌آید به مرکز ما. ما آگاه از اخبار و وضعیت‌ها و الآن حالم چطور است و وضعیت چطوری است هستیم. آگاه از این نیستیم که آیا فضای من باز می‌شود، برای چه آمده‌ام اصلاً.

بعد آن موقع مثل من که هفتاد سالتان می‌شود تازه می‌فهمید که باید به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شدید. خب تو چرا بیست‌سالگی این‌ها را مولانا می‌گوید شما نمی‌فهمید؟ که هرچه زودتر به او زنده بشوید، زندگی‌تان را تلف نکنید.

همین دیگر، می‌گوید خواب به چشم انسان‌هایی که می‌ترسند بیایند اثاث خانه‌شان را ببرند، نمی‌رود، فراموش نمی‌کنند. یعنی در ذهن نمی‌خوابند، شب نمی‌خوابند. چطور ما در ذهنمان خوابیدیم و توجه نمی‌کنیم به این آیه، «لَا تَوَاخِذِ اِنْ نَسِينَا». می‌گوید شاهد هست که نسیان گناه است، برای این‌که انسان «استکمال تعظیم» را نکرد، در نتیجه نسیان به او حمله کرده. می‌گوید:

«... رَبَّنَا لَا تَوَاخِذْنَا اِنْ نَسِينَا اَوْ اَخْطَاْنَا ...»

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن ...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶)

یعنی فراموش کرده‌ایم که از جنس تو هستیم، ولی خودمان را از جنس من‌ذهنی کردیم و زندگی‌مان را ادامه می‌دهیم و به روی خودمان هم نمی‌آوریم، ما را مؤاخذه نکن؛ ولی مؤاخذه می‌شویم.



یعنی به عبارت دیگر به درجه‌ای که من‌ذهنی در زندگی شما دخالت می‌کند، شما هزینه می‌دهید، به خودتان ضرر می‌زنید، به دیگران ضرر می‌زنید. مؤاخذه یعنی این است، توجه می‌کنید؟

خب اگر آن چیزی که مولانا برداشت کرده و به ما می‌گوید «بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن»، اگر شما بی او، یعنی به صورت هشیار به او با فضای بازشده درون فکر نکرده‌اید و عمل نکرده‌اید، خب به خودتان ضرر زده‌اید و دارید می‌زنید. شما مؤاخذه می‌شوید می‌گوید. این بیت:

**از ترازو کم کنی، من کم کنم  
تا تو با من روشنی، من روشنم  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)**

به درجه‌ای که چیزها می‌آید مرکزتان هشیاری جسمی پیدا می‌کنید، دارید ترازوی هشیاری جسمی را سنگین می‌کنید، آن کفه هشیاری جسمی را سنگین می‌کنید، کمتر از او می‌گیرید، کمتر از خداوند می‌گیرید. اگر همه‌اش هشیاری جسمی هستید، یعنی زندگی‌ات را خراب کردی.

ترازو هست: هشیاری جسمی، هشیاری حضور. هرچه هشیاری حضورِ ناظر بیشتر است، من‌ذهنی نزدیک به صفر است، خوشا به حالتان. هرچه هشیاری جسمی بیشتر است، خشم دارید، ترس دارید، رنجش دارید، کینه دارید، احساس گناه می‌کنید، گرفتار هستید در مقایسه و حسادت و تنگ‌نظری و این‌ها، ترس از آینده، یعنی چه؟ یعنی همه‌اش این رفته پایین هشیاری جسمی، این هشیاری حضور، وجود او در زندگی شما دارد صفر می‌شود. برای همین بی‌رمق هستیم ما، حوصله نداریم، شادی نداریم.

همیشه ذهن می‌گوید برای چه زنده‌ای؟ چرا مردم خودکشی می‌کنند؟ چرا مردم وقتی بیکار می‌شوند، بی‌حال می‌شوند و دیگر هیچ انگیزه‌ای برای زنده ماندن ندارند؟ اتفاقاً بهترین وقت زندگی، بعد از شاید شصت سالگی است. پنجاه سالگی انسان، آن‌هایی که کار می‌کنند بازنشسته می‌شوند. شما می‌توانید شعر مولانا بخوانید، می‌توانید با او بنشینید، تجربه هم دارید، با او بگویید، با او بخندید، یعنی با خدا، با زندگی. با او راه بروید، با او بخوابید، با او بنشینید، بعد از پنجاه سالگی!

ولی چون من‌ذهنی داریم، دائماً می‌پرسیم که آقا این زندگی به چه درد می‌خورد؟! الان که نمی‌توانم پول در بیاورم، هیچ همانندگی هم نمی‌توانم در بیاورم، غذا هم که نمی‌توانم زیادتر از حد بخورم، دکتر گفته نخور، چربی نخور، شیرینی نخور، فلان نخور، پس من برای چه زنده‌ام؟! اصلاً این زندگی به چه درد می‌خورد؟! پس زندگی ما، زندگی



است به خاطر همانندگی‌ها. باید ذهن بگوید برای این زنده‌ای تو. بچه‌ام هم که بزرگ شده، پس برای چه زنده‌ام؟! هیچ دیگر، برای چه زنده‌ای؟!

این آخرین حمله‌ای است که واقعاً من ذهنی می‌کند، همه‌اش می‌پرسد برای چه، برای چه این کار را می‌کنی؟! باید «باید و نبایدش» غزل گفت باید از ذهن بیاید و این بدبخت می‌کند. برای این‌که پول دربیآوری، پول را برای چه دربیآوری؟ برای این‌که زندگی کنی! آقا پول هم درآوردیم و بچه‌هایم هم بزرگ شده‌اند رفته‌اند شصت سالمان شده، الآن دیگر چکار کنیم؟! هیچ الآن باید بمیریم هیچ! برای چه زنده‌ام?!

آیا خدا هم می‌گوید برای چه زنده‌ام؟ همیشه این سوال را می‌کند؟ نه. شما شعر مولانا بخوان، بعد از شصت‌سالگی، پنجاه‌سالگی، بشو دانش‌آموز دوباره، دانش‌آموز مولانا، بزرگان. بگو حالا من چهل سال دیگر باید زندگی کنم، می‌خواهم یک کتاب بنویسم، می‌خواهم تجربه‌هایم را برای گذشتگان بگذارم، خودم را به حساب می‌آورم، من چون از جنس خدا هستم آدم مهمی هستم، می‌خواهم به او زنده بشوم، الآن دیگر به قدر کافی تجربه دارم. برای این زندگی نمی‌کنم که ذهنم بگوید برای این. اصلاً «برای» زندگی نمی‌کنم. من از جنس خدا هستم، خدا هم زنده است، تا زمانی که او دوست داشته باشد در این تن هستم، الآن موقع فضاگشایی و تبدیل شدن به او است، الآن باید به منظور آمدنم به این‌جا عمل کنم، یک چیزی هم از خودم به یادگار بگذارم. من آدم این جهان را یک‌کمی بهتر کنم. اول خودم را بهتر کنم. برای بهتر کردن خودم، از این بازی ذهن باید رها بشوم. ترازو را هی به نفع هشیاری حضور زیادتر کنید، تا او به شما توجه کند.

## ذره‌یی گر جهد تو افزون بود

### در ترازوی خدا موزون بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

حتی یک دفعه فضاگشایی بکنی، شما بگویی که ذهن من که الآن نشان می‌دهد مهم نیست، ترازوی خدا این را می‌سنجد، یک ذره وضعیت بهتر می‌شود. یک ذره خرد عبور کند، وضعیت تو یک ذره بهتر می‌شود. البته محسوس نیست. شما می‌دانید یک دمبل بردارید، یک دفعه این‌طوری بکنید. روی بدن شما تأثیر دارد، ولی قابل اندازه‌گیری نیست، باید هر روز مثلاً سیصد دفعه این کار را بکنید، بعد از سه ماه ظاهر بشود اثرش. این هم همین‌طور است.

## ذره‌یی گر جهد تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

یعنی خداوند آن را در ترازویت می‌کشد، فضاگشایی تو را. و:

## تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟ که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

این هم همان حرف قبلی من را تأیید می‌کند. ما در ذهن هی برای چه آمدیم، برای این‌که پول دربیآورم، برای این‌که بچه بزرگ کنم، قربان بچه‌هایم بروم، برای آن‌ها زنده هستم، خب بچه‌هایت بزرگ شدند رفتند، الان چکار می‌خواهی بکنی؟ حال شما را هم نمی‌پرسند. پس برای آن‌ها نیامده بودی.

«تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟»، تو چه معدنی هستی، چه جانی هستی وقتی به او زنده می‌شوی، «که خدا داند و بیند»، تو هم اگر فضاگشایی کنی خواهی دانست و خواهی دید آن هنری که از تو به‌عنوان بشر برمی‌آید، غفلت نکن.

## تو هنوز ناپیدی، ز جمال خود چه دیدی؟ سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۰)

این‌ها برای همان بیت اول و بعد یک مقدار هم بقیه بیت‌ها، «بی او نتوان رفتن»، بی او نتوان بودن. ما در ذهن هنوز ناپدید هستیم، در من‌ذهنی، از جمال خودمان هیچ‌چیز ندیدیم. ما در این لحظه مثل سحری هستیم که آفتابی دارد طلوع می‌کند. چه کسی جلوی طلوع آفتاب درونتان را گرفته؟ خود شما. چه‌جوری؟ هر لحظه می‌گویید که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم‌تر از این آفتاب درونم است. خب این را بدانید، نکنید این کار را. «سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی»، یعنی بالا بیایی، طلوع کنی.

و این بیت که واقعاً شما باید عمل کنید:

## از سخن‌گویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، استماع (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)



ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن  
استماع: شنیدن

هر لحظه به خودتان اِعمال کنید. من هی در درون حرف نمی‌زنم خودم را ببافم. من ذهنی از یک فکر همانیده به فکر همانیده می‌پرد، خودش را می‌بافد و بلند هم این‌ها را می‌گوید یا نمی‌گوید، فرق نمی‌کند. ما فکرهايمان را بلند بگوئیم یا نگوئیم، ما می‌بافیم. چه چیزی را می‌بافیم؟ من ذهنی را. ارتفاع می‌بافیم، بلند می‌شویم. نه، در ذهن از فکری به فکر دیگر نپر بعد بلند شوی، هی بلند شوی. منتظر باش. فضا را باز کن، منتظر باش. منتظر، ما منتظر چه هستیم؟ خداوند به ما کمک کند. فضا را باز کن، گوش دادن بهتر از حرف زدن است. گوش بده، بگذار او صحبت کند.

### پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

و:

### مُتَّصِلٌ چُون شُد دَلَّتْ با آن عَدَن هین بگو مَهْرَاس از خالی شُدَن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۷)

### امر قُل زین آمدش کای راستین کم نخواهد شد بگو دریاست این

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸)

### اَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ هین تَلَفْ کم کُن، که لب‌خُشک است باغ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹)

عَدَن: عالم قدس و جهان حقیقت

مَهْرَاس: نترس

لاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است.

این ابیات را همه می‌دانند، ولی در این زمینه که می‌گوید «بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن»، شما در نظر بگیرید. خب بی او بگوئید، من ذهنی حرف می‌زند. می‌گوید وقتی دل تو در اثر فضاگشایی متصل شد به خداوند، حالا بگو، خالی نمی‌شوی. ولی اگر با من ذهنی بخواهی یکی دیگر را تغییر بدهی، خالی می‌شوی.





و می‌گوید «امر قُل» که مرتب در قرآن هست می‌گوید مثلاً بگو، بگو، بگو، برای این آمده که گفته که چون تو به من وصل شدی، الآن بگو، این کم نمی‌شود، دریاست.

وقتی به خداوند وصل شدیم، شما می‌توانید حرف بزنید. ولی وصل نشدی، «بی او نتوان گفتن»، بی او نباید بگویی، منتظر باش، فضا را باز کن تا وصل بشوی، وصل آگاهانه بشوی به صورت هشیاری ناظر، جهان و ذهنت را تماشا کنی. اگر هنوز این کار را نمی‌توانی بکنی، حرف نزن، این بیت را یاد بگیر:

## از سخن‌گویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، استماع (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن  
استماع: شنیدن

از سخن‌گویی نجویم ارتفاع، شما به خودتان بگویید. من منتظر هستم، «منتظر را به ز گفتن، استماع».

و «أَنْصِتُوا» یعنی خاموش باشید، یعنی این‌که آب زندگی‌ات را، زندگی‌ات را تلف نکن بیهوده. «به لاغ» یعنی بیهوده، که امروز هم همین بود دیگر، می‌گوییم زندگی‌مان را تلف می‌کنیم.

«زر خواهد و خون ریزد». «گردن ز طمع خیزد»، «زر خواهد و خون ریزد». «أَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ»، خاموش باشید، ذهن را خاموش کنید یعنی آب زندگی‌تان را بیهوده تلف نکنید، برای این‌که باغ تو در درون و بیرون خشکیده است.

و همین‌طور این دو بیت را مرتب هر روز چند بار برای خودتان تکرار کنید:

اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را  
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!؟

بت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تاب خود  
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)



همین دو بیت را با بیت «بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن» بخوانید. می‌گوید ما به عشق شمس‌الدین، ما به عشق این فضای گشوده‌شده، این اتصال احتیاج داریم و اگر این نباشد، در غزل داشتیم «بی او نتوان شستن»، فراغت از کجا بیاوریم؟ از چه؟ از این دامِ ذهن، که گفت این دامِ ذهن بی‌روزن است، و از سبب. این باید و نباید پشت سرهم، فراغت نمی‌توانیم داشته باشیم، از دامِ ذهن و از سبب‌سازی آن.

پس این فضاگشایی و اتصال به زندگی‌ست که ما را از دامِ ذهن و سبب‌سازی ذهن نجات می‌دهد. و اگر هر لحظه شهوتی را که این ذهن ما این لحظه نشان می‌دهد به ما غلبه کند، حرصِ آن را داشته باشیم، گفت «گردن ز طمع خیزد»، طمع هم طمع ما به‌عنوان هشیاری، به‌عنوان امتدادِ خدا از آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد. آخر می‌شود جنسِ خدا یا خدا به آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد، چیزِ این‌جهانی، این قدر نیازمند باشد، گدای آن باشد؟! به‌دست بیاورد، ناراحت بشود، غمگین بشود؟! استرس داشته باشد، می‌شود همچو چیزی؟!!

پس این نشان می‌دهد که ما درست فکر نمی‌کنیم. ما در توهم هستیم و متأسفانه هم توهم ما توهم پندار کمال است. یعنی ما حاضر نیستیم قبول کنیم این توهم مالِ یک بافتِ ذهنی است که می‌گوید می‌دانم، علم دارم، دارای ناموس هستم، دارای درد هستم.

اصلاً آن مثلثی که می‌کشیم می‌گوییم درد، هرکسی درد داشته باشد، هشیاری‌اش پایین است. یعنی، هشیاری‌اش پایین است یعنی چه؟ یعنی نمی‌فهمد. شما به یک نفر دوتا گیلان و ویسکی بدهید مست بشود، بعد با او حرف بزنید، می‌بینید هشیاری‌اش پایین آمد. درد هم یک همچو چیزی است. درد هشیاری را پایین می‌آورد و آدم نمی‌تواند درک کند، بفهمد. چه چیزی را نمی‌تواند بفهمد؟ که واقعاً در من ذهنی بی‌عقل است. پندار کمال بی‌عقل است، نمی‌تواند بفهمد. هرچه هم به ما می‌گویند بابا تو اشتباه می‌کنی، ما نمی‌فهمیم اشتباه داریم می‌کنیم، قبول نداریم، چرا؟ ناموس داریم.

پس بنابراین بُتِ شهوت دمار از روزگار ما درمی‌آورد، از تابشِ حرص، از تابشِ آن چیزی که ذهن الان نشان می‌دهد، اگر ما فضا را باز نکنیم و روشنایی و گرمای عشقِ او به ما کمک نکند. اگر گرما و عشق این فضای گشوده‌شده که شمس دین را بالا می‌آورد، به ما نباشد، که غزل گفت عجب ساقی خوش‌فنی‌ست این، گفت که عجب ساقی شیرین‌فنی‌ست این.

شهوت، یعنی طمع و حرص و این‌که خودمان را نمی‌توانیم نگه داریم از آن غذا بگیریم، از چه؟ از آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، دمار از ما که امتداد خدا هستیم با شعور بی‌نهایت، درآورده، چرا؟ برای این‌که تاب و

تب یعنی روشنایی و گرمای عشق به ما نمی‌تابد. کی می‌تابد؟ وقتی فضا را باز می‌کنیم، وقتی او را می‌آوریم به مرکزمان، وقتی آگاه می‌شویم که

**بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن  
بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

شستن: نشستن

**ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده  
بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

جریده: یگانه، تنها

هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، آفریده است، از این بگذر. فضا را باز کن، تمرکز کن روی آفریدن. «عاشق جریده» یعنی عاشق تنها. ما با فضای گشوده‌شده که به خدا زنده می‌شویم تنها هستیم. انسان تنها می‌آفریند. ای عاشقی که لازم نیست بگویی اعضای خانواده من، دوستان همه بیایند من هم این راه را بروم، نه، تو تنها می‌روی این راه را.

«ای عاشق جریده»، بر تمام عاشقان عالم هم گزیده، انسان. انسان به تمام مخلوقات عالم گزیده است، بهترین است. پس تو که مجهز به صنعی، بگذر از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد که آفریده است، بنگر در فضاگشایی و صنع یا آفریدن.

و این سه بیت را هر روز باید ما بخوانیم، بگوییم که در این لحظه آن چیزی که ذهن من نشان می‌دهد، به آن نگاه نمی‌کنم و اگر به آن نگاه بکنم او بهانه است تا به آن یکی یعنی خدا نگاه کنم.

**ننگرم کس را و گر هم بنگرم  
او بهانه باشد و، تو منظرم**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

**عاشق صنع توأم در شکر و صبر  
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)



## عاشقِ صنَعِ خدا با فرِ بُوَد عاشقِ مصنوعِ او کافر بُوَد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن  
شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.  
گیر: کافر  
صنَع: آفرینش  
فر: شکوه ایزدی  
مصنوع: آفریده، مخلوق

شما می‌دانید که وقتی می‌گوید «بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن»، بی او نتوان عمل کردن، بی او نتوان فکر کردن. پس این کارها را باید عمل کنیم که الآن اگر با او هستیم، می‌فهمیم که ما عاشق تنها هستیم، بر تمام عاشقان برتر و گزیده هستیم، از آفریده می‌گذریم که ذهنمان نشان می‌دهد، مشغول آفریدن می‌شویم و آن چیزی را که ذهنمان در این لحظه نشان می‌دهد، آن را نگاه نمی‌کنیم، آن مهم نیست. و اگر هم نگاه کردیم برای این که اعتبار دارد، مهم نیست، اعتبار دارد، اعتبار دارد من می‌فهمم وضعیت بد است، این را باید درست کنیم با صنَع زندگی.

«با او بودن» یعنی اجرای این: «ننگرم کس را» در این لحظه و اگر بنگرم، یعنی ببینم آن چیز که ذهنم نشان می‌دهد، او بهانه‌ای است که تو را ببینم و عاشق آفریدگاری و صنَع تو هستم، چه وضع خوب باشد، چه وضع بد. توجه می‌کنید؟ چه اتفاق خوبی افتاده، شُکر، چه اتفاق بدی افتاده، صبر. پس من عاشق مصنوع، آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نمی‌شوم مانند گیر، یعنی من ذهنی یا کافر.

پس بعد می‌گوییم که عاشق آفریدگاری خداوند با فضای گشوده، فر و شکوه ایزدی دارد این آدم، اما کسی که به آن ذهن نگاه می‌کند و آن را مهم می‌داند و آن را می‌آورد مرکزش، چون مرکزش جسم است پس کافر است. وقتی آن می‌آید به مرکزت تو خداوند را می‌پوشانی، پس کافر هستی. خب تقریباً اکثر مردم جهان این کار را می‌کنند.

شما با این درس مولانا متوجه می‌شوید که کسی که عاشق مصنوع است و چیزهای ذهنی را به مرکزش می‌آورد بی‌حاصل است، بی‌ادب است، تعظیم خدا را نمی‌کند، توحید خدا را انجام نمی‌دهد و نمی‌خواهد هم یاد بگیرد. استکمال تعظیم نمی‌کند، عاشق مصنوع است، با آفریدگاری که بهترین و بزرگ‌ترین خاصیت بشر است آفریننده بودن، آفریننده بودن یعنی چه با این معنا که مولانا می‌گوید؟ یعنی در این لحظه من فکر جدید می‌آفرینم برای وضعیت این لحظه، حتی فکر یک لحظه قبل را هم قبول ندارم.



ما فکرهای دو هزار سال پیش را گرفتیم، چسبیدیم، همانیده شدیم، گذاشتیم مرکزمان، عاشق مصنوع او شدیم. ما کافر شدیم، ادعای دینداری می‌کنیم. ما با باورها همانیده هستیم، آن هم نه باورهایی که دیروز به وجود آوردیم، باورهای هزار سال پیش، دو هزار سال پیش. یعنی در این قضیه که می‌گوید «بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن»، این قدر ما پیشرفت کردیم، یاد گرفتیم بی او باشیم، یعنی بدون آگاهی از خدا باشیم. برای همین است که وضع ما شخصاً، به طور خانوادگی، جامعه ما و همه جهان گرفتار بحران هستیم. هیچ کس در درونش خلاق نیست، عاشق مصنوع است، عاشق وضعیت است، با وضعیت همانیده است.

امروز گفت آوردن چیزها که وضعیت‌ها هم چیز هستند در مرکز، شما را کور و کر می‌کند. یعنی شما دیگر با چشم خدا نمی‌توانید ببینید، به وسیله او نمی‌توانید فکر کنید. خب، پس بنابراین این که می‌گوید در شکر و صبر باید صنع تو باشد، این که می‌گوید ذهن «چه چیز بدی است، چه چیز خوبی است» نشان می‌دهد، اعتبار ندارد، این بهانه است من فقط تو را ببینم، این‌ها اجرا نمی‌شود که! پس این‌ها را باید شما یاد بگیرید و اجرا کنید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



اما یکی از اشاراتِ همین بیت اول نیاز ما به معشوق است، نیاز ما به خداست. آشکار می‌گوید دیگر «بی او نتوان رفتن»، بی او نمی‌شود زندگی کرد.

گفتیم «بی او نتوان رفتن» یعنی ما باید هشیارانه به او زنده بشویم. اولین علامتش این است که ما به صورت هشیاریِ ناظرِ ذهنمان را نگاه کنیم، فکرهايمان را ببینیم و این کار در صورتی که شما مرتب به خودتان تلقین کنید که چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، خودبه‌خود در شما باز می‌شود و این استعدادی است شبیه راه رفتن انسان، زبان باز کردن انسان و لزومی ندارد که ما با من‌ذهنی‌مان به خودمان فشار بیاوریم که فضاگشایی کنیم.

فضاگشایی خودبه‌خود وقتی که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نباشد، در ما به وجود می‌آید و پس از یک مدتی که شما این ابیات را تکرار می‌کنید یک دفعه متوجه می‌شوید که تمام فکرهايمان را می‌بینید. یعنی یک بیننده‌ای در شما فکرها را می‌بیند و هیجانات را می‌بیند، ناظر این است که انگار خشم شما دارد می‌آید بالا. میزان خشمتان را، دردتان را، حسادتان را، همه این چیزها را می‌بینید و اختیار دارید که این‌ها را کم کنید و بفهمید که این‌ها را چه جوری اداره کنید و این‌ها.

پس یکی از اشارات بیت اول «نیاز» است، اما کسی که این نیاز را حس نکند، درد پیش می‌آید. پس دردهای شما یک معنی دارند فقط، چه هست؟ که شما نیاز به خداوند دارید، نیاز به فضاگشایی دارید، نیاز به زندگی دارید، بیش از حد در من‌ذهنی بودید. بنابراین مولانا می‌گوید خداوند دوتا مسجد آفریده، یکی ذهن است پر از درد است، یکی فضای گشوده شده است پر از نعمت است و اضافه شدن است.

این‌ها را شما هر روز اگر بخوانید به شما کمک می‌کند. و این دو بیت، دو بیت بعدی و دو بیت بعدی، مربوط است به این‌که اگر کسی در ذهن باشد درد ایجاد می‌کند، درد به او می‌گوید که تو نیازمند هستی. درست است؟

**مر لئیمان را بزن، تا سر نهند**

**مر کریمان را بده تا بر دهند**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۴)

**لاجرم حق هر دو مسجد آفرید**

**دوزخ آنها را و، اینها را مزید**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۵)



لثیم: ناکس، فرومایه  
لاجرَم: به ناچار

بنابراین «لثیم»، کسی که من ذهنی دارد، پست است. اینها کتک می‌خورند، یعنی زندگی به اینها فشار می‌آورد، درد و مسئله و دشمن و مانع در زندگی‌شان به وجود می‌آورد، گیج می‌شوند تا سر بنهند. سر بنهند یعنی تسلیم بشوند، نافرمانی نکنند، این لحظه بفهمند که خرد زندگی هست که باید جاری بشود نه عقل من ذهنی‌شان؛ «سر نهند» یعنی این.

«مر کریمان را»، کریمان چه کسانی هستند؟ که فضا را باز می‌کنند مرکزشان را عدم می‌کنند. «بده»، نعمت می‌دهد، وضعشان را درست می‌کند تا اینها میوه بدهند، شکوفا بشوند.

«لاجرَم»، یعنی به ناچار خداوند دو مسجد آفریده، یکی فضای ذهن همانیده است که دوزخ است، یکی بهشت است، فضای گشوده شده است که انسان هی اضافه می‌شود، هم از لحاظ نعمت بیرونی هم درونی، هم شادی بی سبب، هم آرامش بی سبب، هم خردی که از آنور می‌آید، هم قدرت خداوند پشتش، هم خلاقیت، اینها مزید است، اینها نعمت است. هم آگاهی از این که من می‌توانم تبدیل بشوم، می‌توانم پرهیز کنم، می‌توانم درد درست نکنم، شادی درست کنم. «دوزخ»، کسانی که در افسانه من ذهنی زندانی شده‌اند.

خب اینها را خواهش می‌کنم بخوانید بگویند من الآن در دوزخ هستم یا در بهشت هستم؟

پس بنابراین دنبالش این دو بیت را می‌آورد. اینها را هم حفظ کنید:

**ساخت موسی قدس در، باب صغیر**

**تا فرود آرند سر قوم زحیر**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

**زآنکه جباران بُدند و سرفراز**

**دوزخ آن باب صغیر است و نیاز**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده  
جبار: ستمگر، ظالم

نیاز به خداوند، تعظیم خدا، ادب، تکامل و تعظیم. پس بنابراین می‌گوید موسی در قدس، باب صغیر را ساخت. یعنی عبادتگاه موسی درش پایین بود، به اصطلاح ارتفاعش پایین بود، هرکسی می‌خواست وارد بشود باید سرش را خم می‌کرد.



عبادتگاه خدا هم، فضای یکتایی هم ارتفاعش پایین است باید انسان‌ها خم بشوند، یعنی تسلیم بشوند، فضا را باز بکنند رد شوند. تا «قوم زحیر»، قوم دردمند، قوم دردساز، من‌های ذهنی، قوم بی‌حاصل، چکارکنند؟ تسلیم بشوند، فرودبیاورند. تقریباً اکثریت مردم جهان قوم زحیر هستند.

شما به خودتان نگاه کنید، نگذرد از این بیت‌ها، بگویید من واقعاً دردسازی می‌کنم؟ من به خودم درد می‌دهم؟ آخر کسی که به خودش درد می‌دهد به دیگران نمی‌دهد؟! شما اگر شب از درد نمی‌توانید بخوابید، این درد را از طریق قرین آگاهانه یا ناآگاهانه در جهان پخش نمی‌کنید؟ حتماً می‌کنید. چاره‌اش؟ چاره‌اش تسلیم، فضاگشایی و احساس نیاز، نیاز به زندگی.

گفت: «بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن»، این را شما باید باور کنید. بگویید اگر بی او بروم، بی او حرف بزنم، بی او فکر کنم، بی او بنشینم، بی او بخوابم روزبه‌روز پس خواهم رفت.

«بی او» باید «با او» بشود. با او بودن هم این نیست که شما من‌ذهنی را نگه دارید با یک تعداد باورهای مذهبی همان‌بده بشوید. من نمی‌دانم چرا ما خدا را هم‌ماش به دین و مذهب ارجاع می‌دهیم!

دین‌ها برای این آمدند، هر دینی، که ما را از من‌ذهنی راهنمایی کنند، دربیاورند ببرند به فضای یکتایی. ما را از جدایی در ذهن نجات بدهند و همین حرف‌هایی که می‌زنیم دیگر، همین‌ها یعنی. دین آمده بگوید که تسلیم بشو، اصلاً «اسلام» یعنی تسلیم. دیگر اصول دین هم ما می‌گوییم توحید. توحید را تعریف کرد به ما، گفت این‌قدر باید این من‌ذهنی بسوزد، کوچک بشود تا تماماً تبدیل به او بشوی. یعنی هیچ‌چیز از من‌ذهنی نماند، مرکزت همیشه عدم بشود، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوی، این می‌شود توحید.

نبوت هم که ما می‌گوییم آن‌ها اصول دین است، یعنی خرد زندگی از انسان می‌تواند اظهار بشود. خداوند می‌تواند خودش را از انسان‌ها، عشقش را، صنّعش را و هزار چیز دیگرش را از انسان بیان کند. این هم معنی نبوت است که اصول دین اسلام است.

معاد هم یعنی هرکسی باید معتقد باشد یا عملاً اجرا کند که در این جهان درحالی‌که در این جسم است به همان توحید عمل کند، یعنی به خداوند زنده بشود. یعنی هر لحظه قیامت است، هر لحظه فرصت هست که شما فضا را باز کنید و به او زنده بشوید.





هرکسی به این موضوع اعتقاد نداشته باشد که در این جهان می‌تواند به خدا زنده بشود، نه این‌که بمیرد برود در قیامت به حسابش رسیدگی می‌کنند، همین‌جا به حسابش رسیدگی می‌کنند. هر لحظه خداوند می‌گوید که آن دل را برای من بیاور، آن دل را بیاور، من منتظر «آن دلِ پُر نور و پر» هستم. برای چه برای من طلا آوردید؟ همانندگی‌هایتان را آوردید؟ آن سلیمان می‌گوید بروید دل بیاورید! پدرتان را درمی‌آورم. این‌ها هم مثنوی است هم آیه‌های قرآن است.

بنابراین، زیاد روی این ابیات می‌مانم من، این‌ها جباران بودند، این‌ها زورگویان بودند، این‌ها حبس در جبرِ ذهنشان بودند و گردن‌کش بودند. «سرفراز» یعنی در این‌جا گردن‌کش، همین که غزل هست دیگر، «گردن ز طمع خیزد».

هرکسی که خرد زندگی را الآن عمل نمی‌کند می‌گوید من با عقل خودم می‌روم، این گردن‌کش است، سرفراز است و مجبور شده در این کار. این‌ها را خداوند، در این‌جا «موسی» نماد خداوند است، این‌ها را مجبور می‌کند با درد خم بشوند. شما با درد خم نشوید، خودتان با انتخاب خودتان خم بشوید.

می‌گوید «دوزخ آن باب صغیر است و نیاز»، یعنی این من‌ذهنی دوزخ انسان‌ها که این‌همه فشار می‌آورد به ما، بدن ما خراب می‌شود، فقط سر این است که ما سر خم نمی‌کنیم، ما تسلیم نمی‌شویم، ما فضاگشایی نمی‌کنیم و حس نیاز به او نمی‌کنیم. برای همین بیت اول گفته «بی او نتوان رفتن».

و این دو بیت که همیشه می‌خوانم:

**ناز کردن خوش‌تر آید از شکر  
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

**ایمن‌آبادست آن راه نیاز  
ترک نازش گیر و، با آن ره بساز**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

شما در این لحظه به خودتان می‌گویید مولانا گفته که «بی او نتوان رفتن»، بی او نمی‌شود زندگی کرد، من نیاز به خداوند دارم. در ضمن بیت دوم هم گفته خودت نمی‌توانی این در را باز کنی. دوباره یادآوری می‌کنم «ای حلقه‌زن این در، در باز نتان کردن».



شما می‌گویید تا حالا هر کاری کردم که درد کشیدم در خداوند را تق تق می‌زدم، او هم گفته که هست؟ ما گفتیم من هستیم، من این‌جا هستم، من یعنی من ذهنی هستم، گفته برو، برو دنبال کارت. الآن فضا را باز می‌کنم اگر گفت چه کسی هستی؟ می‌گویم که تو هست، خود توست، در را باز می‌کند و من احتیاج به تو دارم.

هرکسی ناز نکند، یعنی حس نیاز بکند به زندگی، در این صورت در این لحظه هیچ طمعی به آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد ندارد و حس بی‌نیازی نمی‌کند.

این حس بی‌نیازی خیلی خطرناک است. این شخص جذب ذهنش شده و عقل من ذهنی‌اش را عقل می‌داند، این بی‌حاصل است و واقعاً دنیا را ویران می‌کند یک چنین آدمی. برای همین می‌گوید که حس بی‌نیازی از شکر هم شیرین‌تر است، برای چه کسی؟ برای من ذهنی. ولی تو مواظب باش این را نجوی برای این‌که صدها هزاران خطر دارد، و این راه نیاز که هر لحظه فضاگشایی کنی بگویی من به زندگی احتیاج دارم، این در واقع «ایمن‌آبادست».

یعنی آسایش و فراغت و حس ایمنی و خرد زندگی این‌جا را آبادان می‌کند. خود خدا این‌جا را آبادان می‌کند بنابراین ترک ناز کردن بگیر و با صبر با آن ره بساز. «با آن ره بساز»، یعنی من ذهنی خم نمی‌شود. این لحظه می‌گوییم که ما نیاز داریم به فضاگشایی و آوردن عدم به مرکزمان.

**معنی جَفَّ الْقَلَمَ کی آن بُود  
که جفاها با وفا یکسان بُود؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱)

**بل جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَمَ  
وآن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمَ**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲)

این‌که این لحظه خداوند زندگی درون و بیرون ما را می‌نویسد، می‌گوید این معنی‌اش آن نیست که این لحظه من ذهنی داشته باشی، بی‌وفایی کنی، جفا کنی به زندگی، آلت را اقرار نکنی و یا آلت را اقرار کنی وفا کنی، این دوتا با هم یکسان نیست. «جَفَّ الْقَلَمَ» یعنی این دوتا با هم یکسان نیست. من ذهنی داشته باشی، اگر جفا کنی یک سرنوشتی پیدا می‌کنی، اگر وفا کنی، فضا را باز کنی یک زندگی دیگر پیدا می‌کنی.

بلکه جفا، بی‌وفایی، جفا عکسِ وفاست، بی‌وفایی به خداوند، به آلت، عدم اقرار آن، من ذهنی داشتن سبب جفا می‌شود. وفا سبب وفا می‌شود.



اول ما وفا می‌کنیم، خداوند هم وفا می‌کند. ما جفا می‌کنیم، او هم جفا می‌کند. تشخیص و عمل با ماست. هیچ موقع نیاز به خداوند معنی‌اش این نیست که شما جبار باشید، مجبور باشید بگویید که بابا من دیگر نشستم این‌جا او می‌آید کارهایش را می‌کند من خودم را سپردم به او. خودم را سپردم به او، نمی‌شود! باید فضاگشایی کنی. باید هشیار باشی، تیز باشی، فضا را باز کنی و نگاه کنی به خودت، حواست به خودت باشد و ببینی که این فضاگشایی چه چیز به تو از درون نشان می‌دهد.

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

راجع به «جَفَّ الْقَلَمُ» خیلی صحبت کردیم. جَفَّ الْقَلَمُ یعنی این لحظه خداوند بنابه سزاواری شما زندگی شما را می‌نویسد، هم در درون هم در بیرون. شما کی سزاوارترید؟ وقتی که فضا را بیشتر باز کنید، وقتی که ترازو، هشیاری حضور بیشتر بشود روزبه‌روز، هشیاری جسمی کمتر بشود، این قلم بهتر می‌نویسد، لحظه‌به‌لحظه هم می‌نویسد. «خشک شد قلم به آنچه که سزاوار بودی.» حدیث است.

## آن در اول که خوردی استخوان سخت گیر و حق گزار، آن را ممان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶)

آن را ممان: آنجا را ترک نکن

و معنی این بیت این است که در اول، همین روز آلت، ما آنجا غذا خوردیم از دست خداوند، آن را باید بچسبیم، چه جوری بچسبیم؟ با فضاگشایی و بی‌اثر کردن آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد در این لحظه. همه این‌ها مربوط به این لحظه است.

«حق گزار» یعنی حق خداوند را بگزار و از آن غفلت نکن. در اول در آلت است، در خداست.

و این بیت‌ها:

## صورت نقض وفای ما مباح بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰)

## مر سگان را چون وفا آمد شعار رو، سگان را ننگ و بدنامی میار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۱)

## بی‌وفایی چون سگان را عار بود بی‌وفایی چون روا داری نمود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۲)

توجه می‌کنید؟ می‌گوید سگ‌ها به همدیگر می‌گویند که برو در صاحب خودت، وقتی می‌رود به کوچه‌های دیگر، درهای دیگر. ما هم می‌گویید واقعاً در وفا به سگ می‌رسیم؟

و این سگ‌ها سگی را که از در صاحبش دور می‌شوند، گاز می‌گیرند. زندگی هم ما را گاز می‌گیرد اگر درد می‌دهد، اگر از آن در اول ما بیرون بیاییم.

خلاصه می‌گوید که بی‌وفایی عارِ سگان است، انسان چرا رواست که بی‌وفایی کند؟! بی‌وفایی نسبت به آلت است. ما می‌دانیم در ذاتمان که از جنس خدا هستیم، این را باید بروز بدهیم. وقتی می‌رویم به در دنیا، یعنی در این لحظه به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد اهمیت می‌دهیم و آن می‌آید مرکزمان از جنس آن می‌شویم، این درست نیست.

## بی‌وفایی چون سگان را عار بود بی‌وفایی چون روا داری نمود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۲)

بی‌وفایی موقعی است که مرکز ما جسم است، اگر عدم بشود وفادار هستیم. این‌ها همه مربوط به بیت اول است که می‌خواهیم ببینیم که اگر با او باشیم، چگونه باید باشیم؟ باید به آلت وفا کنیم.

## حق تعالی، فخر آورد از وفا

گفت: مَنْ أَوْفَى بَعْدَ غَيْرِنَا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۳)

می‌گوید: «حضرت حق تعالی، نسبت به خوی وفاداری، فخر و مباهات کرده و فرموده‌است: «چه کسی به جز ما، در عهد و پیمان وفادارتر است؟»»



یعنی «ما»، البته این آیه قرآن است، یعنی خداوند می‌گوید ذات من وفاداری است، تو وقتی جنست را عوض می‌کنی، از جنس بی‌وفایی می‌شوی. از جنس من بشو تا بفهمی وفا چیست.

پس این‌که ما با او نمی‌توانیم یکی بشویم، برای این‌که جفا می‌کنیم. چرا جفا می‌کنیم و وفا نمی‌کنیم؟ برای این‌که مرکزمان جسم است. چرا جسم می‌شود مرکزمان؟ برای این‌که آن چیزی که ذهن الآن نشان می‌دهد از دنیاست، برای ما مهم‌تر از خداست. اگر مهم‌تر از خدا باشد، در این صورت «بی‌او» می‌شویم.

امروز مولانا گفت که

## بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

شستن: نشستن

حالا دیگر خودتان می‌دانید. بله، این هم آیه قرآن است، می‌گوید:

«...وَمَنْ أَوْفَىٰ بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ ۖ فَاسْتَبْشِرُوا بِنَبِيِّكُمْ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ ۖ وَذَٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ»

«...و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟ بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی

بزرگی است.»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

«و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟» یعنی خداوند در وفاداری به خودش که ما هستیم، هیچ مسئله‌ای ندارد. همه مسائل را ما ایجاد می‌کنیم با آوردن چیزها به مرکزمان و از جنس چیز شدن.

«بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید»، خرید و فروخت این است که یعنی ما این مرکز جسمی را بدهیم برود و عدم را بیاوریم، باید شاد باشیم، «که کامیابی بزرگی است». واقعاً کامیابی بزرگی است. بزرگ‌ترین کامیابی این نیست که ما بیاییم بگوییم این چیزهای ذهنی را به دست آوردیم و جمع کردیم، این‌ها موفقیت است. موفقیت این است که ما در این جهان درحالی‌که زورگو شده‌ایم، بی‌وفا شده‌ایم الآن بفهمیم که می‌توانیم مرکزمان را عدم کنیم دوباره از جنس او بشویم، من ذهنی را از کار بیندازیم.

من ذهنی ما را به صورت فردی و جمعی دارد از بین می‌برد، ما عبرت نمی‌گیریم. ما با من ذهنی حتی از مصیبت‌ها هم یاد نمی‌گیریم. ما مصیبت‌های جمعی داریم، مثل جنگ‌های بزرگ، یا کوچک هم همین‌طور، جنگ کوچک



هم این همه. ما چه چیزی یاد می‌گیریم؟ چرا جنگ می‌کنیم؟ اگر یاد می‌گرفتیم دیگر جنگ نمی‌کردیم. بشر چندین هزار سال است مشغول جنگ است. چه فایده دارد جنگ؟ سر چه چیزی؟ اگر دقت کنید سر چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد، این‌ها آفل هستند مال این دنیا هستند.

پس این‌که می‌گوید این «خرید و فروخت»، یعنی این جسم را بدهی برود، یعنی این لحظه انتخاب نکنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بیاوری مرکزت، به‌جای آن این عدم و خدا را بیاوری مرکزت، این خرید و فروش کامیابی بزرگی است.

خلاصه عدم کردن مرکز کامیابی بزرگی است، چرا؟ شما یاد گرفتید که بی او نه می‌توانیم فکر کنیم نه می‌توانیم عمل کنیم، زندگی نمی‌توانیم بکنیم.

## بی‌وفایی دان، وفا با ردّ حق بر حقوقِ حق ندارد کس سبق (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴)

ردّ حق: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.

می‌گوید که بی‌وفایی چیست؟ یعنی وفا کردن به آن چیزی که از جنس خدا نیست، از جنس ذهن است. هرکسی وفا به چیز ذهنی می‌کند، این را خداوند رد کرده. چون چیز ذهنی را به مرکزش راه نمی‌دهد، به داخل فضای یکتایی راه نمی‌دهد.

«ردّ حق» یعنی غیر از خداوند چیز دیگری به مرکز تو قدغن است که بیاید. «حقوقِ حق» یعنی حقوق خداوند چیست؟ حق و حقوق خداوند که این‌جا می‌گوید حق، یعنی این‌که مرکز ما مال او هست، کسی پیشی نمی‌تواند بگیرد به حق و حقوق خداوند. به‌طور ساده یعنی مرکز ما مال خداوند است، مال غیر یا چیزهای ذهنی نمی‌تواند باشد. این به نظرم فهمیدنش مشکل نیست نه؟ کجایش مشکل است؟

«بر حقوقِ حق»، یعنی خداوند گفته مرکزت مال من است و کسی در این جهان که ذهن نشان می‌دهد نمی‌تواند بر این پیشی بگیرد، نمی‌تواند کسی به او بگوید نه، مرکز مال من است و من ذهنی درست کند.

خب و این دو بیت هم داشتیم که می‌فهمیم چه اتفاق افتاده، و این همین «أهبطوا» است یا «هبطوا» یا افتادن به ذهن. این دو بیت باز هم نشان می‌دهد که ما چه‌جوری بی او شدیم.



## جانهای خلق پیش از دست و پا

می‌پریدند از وفا اندر صفا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵)

## چون به امر اِهْبَطُوا بندی شدند

حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶)

اِهْبَطُوا: فرود آید، هبوط کنید  
بندی: اسیر، به بند درآمده

شما الآن باید بدانید که حبس خشم و حرص زدن به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، خشمگین شدن براساس آن که خشمگین بشوید، از جنس من‌ذهنی می‌شوید، جسم می‌شوید، بی‌وفا می‌شوید، جفا می‌کنید. «خرسندی» یعنی خوشحالی ذهنی.

قبل از این‌که وارد این جهان بشویم، جان ما که از جنس بی‌فرمی بود، پیش از دست و پای ذهنی پیدا کردن، از این‌که وفا می‌کردند نسبت به خداوند چون از جنس او بودند، در صفا و در نابی هشیاری بازی می‌کردند، می‌پریدند.

اما همین‌که ما همان‌سده شدیم با چیزها، افتادیم از آن جایگاه شرف و بزرگی، یکی بودن با خداوند پایین، افتادیم به این مرکز همان‌سده. در نتیجه امروز گفت «بی‌روزن»، حبس خشم و حرص و خرسندی شدیم که بله توضیح دادم.

«اِهْبَطُوا» یعنی فرود آید. یعنی زندگی به ما گفته از آن بالا که با من یکی بودید فرود آید به این جای پست و جای پست همان ذهن است. البته می‌گوید آدم فهمید، گفت ما به خودمان ستم کردیم. هرکسی که از جنس آدم باشد می‌فهمد که خودمان با همانش و بی‌ادبی و عدم تعظیم خدا و استکمال نکردن تعظیم، ما به خودمان ظلم کردیم. آدم گفت ما به خودمان ستم کردیم، شیطان هم گفت تقصیر شما بوده.

حالا شما تعیین کنید که از جنس شیطان هستید یا آدم؟ اگر به خداوند می‌گویید تقصیر تو بوده، تو من را این‌طوری کردی، از جنس شیطان هستید. اگر شما مسئولیت قبول می‌کنید می‌گویید من به خودم ستم کردم و من عذر می‌خواهم و من فضا را باز می‌کنم، این تو نبود، همان‌دگی من و بی‌مسئولیتی من، من را به این روز انداخته، شما موفق می‌شوید.



پس هرکسی که افتاده پایین، در ذهن است، این لحظه باید ببینید چه می‌گوید؟ اگر برحسب ذهن فکر می‌کنید، می‌گویید تو کردی. و همین را هم ما تعمیم می‌دهیم می‌بینید که ما ملامت می‌کنیم. هیچ‌کس زیر بار نمی‌رود که مسائل خودش را، دردهای خودش را خودش به‌وجود آورده، نمی‌روند، نمی‌روند ضرر می‌کنند.

برای همین می‌گوید آدم برای این آمد پایین به پای‌ماچان. پای‌ماچان، یعنی پایین‌ترین سطح، یعنی ما، شما باید هشیارانه بروید به پای‌ماچان، بگویید که با مقاومت صفر و قضاوت صفر و من‌ذهنی اندازه صفر، من عذر می‌خواهم.

هر دفعه که می‌آید می‌گویید عذر می‌خواهم، فضا را باز می‌کنید، دارید چکار می‌کنید؟ غزل هم گفت چه؟ پستی و روغن، پستی و روغن؛ من پست می‌شوم، روغن زیاد می‌شود. من پست می‌شوم، روغن زیاد می‌شود.

«قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا ۚ فَاِذَا يَأْتِيَكُم مِّنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: همه از بهشت فرود آید؛ پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید، آنها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸)

«گفتیم: همه از بهشت فرود آید»، یعنی از یکی شدن با زندگی فرود آید. «پس اگر هدایتی از من به شما رسید» که رسیده‌الآن هدایت. که مولانا گفته، ادیان گفته‌اند که اگر کسی آمد گفت که باید فضاگشایی کنید، مرکز را عدم کنید، این زندگی در ذهن جهنم است، شما آمدید به بی‌نهایت و ابدیت من زنده بشوید، اگر این‌ها را گفت و شما از آن پیروی نکنید، یعنی فضا را باز کنید، در این صورت نه ترسی خواهید داشت نه اندوهی، یعنی ترس و اندوه من‌ذهنی می‌رود، وگرنه می‌ماند برایتان.

**چونکه در عهد خدا کردی وفا  
از کرم عهدت نگه دارد خدا**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۱)

**از وفای حق تو بسته دیده‌ای  
اَذْكُرُوا اَذْكُرْكُمْ نشنیده‌ای**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۲)

«اما تو از وفای به عهد الهی صرف‌نظر کرده‌ای، زیرا حقیقت آیه «یادم کنید تا یادتان کنم» را به گوش جان نشنیده‌ای.»





می‌گوید که یک آیه‌ای هست، از یک آیه دو قسمتش را می‌آورد.

و بیتِ بعدی هم، این هم بخوانم:

## گوش نه، اَوْفُوا بَعْدِي غُوشِ دَارِ تا که اوفِ عَهْدِكُمْ آيِدْ ز يَارِ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۳)

«به حقیقت آیهٔ «به عهدم وفا کنید» گوشِ جان بسیار تا از حضرتِ معشوقِ جوابِ «به عهدِ شما وفا کنم» در رسد.»

توجه کنید این را به این آیه را آورده:

«فَاذْكُرُونِي اَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ»

«پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم. مرا سپاس گوید و ناسپاسی من مکنید.»

(قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۱۵۲)

پس بنابراین:

## چونکه در عهدِ خدا کردی وفا از کَرَمِ عَهْدتِ نَگه دارد خدا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۱)

اگر شما فضا را باز کنید در این لحظه و آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد آن را بی‌اثر کنید، مرکز را عدم کنید، در این صورت از کَرَمِ عهدِ شما را خدا نَگه می‌دارد. اگر شما بگوئید من از جنسِ تو هستم، او هم می‌گوید بله، از جنس من هستی. ولی اول چه کسی باید بگوید؟ اول ما باید بگوئیم. شما نمی‌توانید بگوئید که خب، شما اول خواهش می‌کنم اجرا کنید، اول خودتان را نشان به ما بدهید. چون شما من‌ذهنی دارید، او دارد نشان می‌دهد، ولی شما نمی‌بینید. بنابراین این به اصطلاح می‌گوید ذکر من را بکنید، یادم کنید، من هم شما را یاد کنم.

«اما تو از وفای به عهدِ الهی صرف‌نظر کرده‌ای، زیرا حقیقتِ آیهٔ «یادم کنید تا یادتان کنم» را به گوشِ جان نشنیده‌ای.»



پس «از وفای حق تو بسته دیده‌ای» یا «بسته دیده‌ای»، یعنی از وفای حق تو چشمت را بسته‌ای. و این قسمتِ آیه را می‌گوید: «اَذْكُرُوا اَذْكُرْكُمْ نَشْنِیْدَیْ»، یعنی «یادم کنید»، چه جوری یادم کنید؟ فضا را باز کنید، از جنس من بشوید تا یادتان کنم. خیلی مهم است که این‌ها را به شعر درآورده مولانا.

اگر شما به گوش جان بشنوید که گفته «یادم کنید تا یادتان کنم»، شما برای یاد کردن، فضاگشایی می‌کنید. نه این‌که بگویید ای خدا، فلان چیز را به من بده، من الان یاد کردم دیگر تو را، «خدا» گفتم دیگر! نه، آن لفظ به درد نمی‌خورد. باید در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد فضا باز کنی و نگذاری آن مرکزت بیاید و این فضای گشوده شده یاد کردنِ خداست، همین‌که فضا را باز کنید او آن‌جاست، معنی‌اش این است.

«فَاذْكُرُونِي اَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ»

«پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم. مرا سپاس گوید و ناسپاسی من مکنید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۲)

و از این آیه است: «پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم».

اما این هم از این:

«... اَذْكُرُوا نِعْمَتِي الَّتِي اَنْعَمْتُ عَلَيْكُمْ وَاَوْفُوا بِعَهْدِي اَوْفِ بِعَهْدِكُمْ ...»

«... نعمتی را که بر شما ارزانی داشتم به یاد بیاورید. و به عهد من وفا کنید تا به عهدتان وفا کنم ...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۴۰)

درست است؟

«گوش نه، اَوْفُوا بِعَهْدِي گوش‌دار»، یعنی «گوش نه»، فضا را باز کن. «گوش نه»، با گوشِ عدم شنو و این آیه را که «به عهدم وفا کنید» گوش‌دار، خوب بفهم تا جواب «به عهد شما وفا کنم» را بشنوی، از یار برسد.

پس «به حقیقت آیه «به عهدم وفا کنید» گوش‌جان بسپار تا از حضرتِ معشوق جواب «به عهد شما وفا کنم»

در رسد.»

گوش نه، اَوْفُوا بِعَهْدِي گوش‌دار

تا که اوفِ عَهْدِكُمْ آید ز یار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۳)



متوجه شدیم. چه چیزی را متوجه شدیم؟ که اگر ما به عهد او وفا کنیم، یعنی فضا را باز کنیم، بگوییم از جنس «آلست» هستیم، او هم به عهدش وفا می‌کند. اگر ما نکنیم، او نمی‌کند.

و این آیه هست:

«... اذْكُرُوا نِعْمَتِيَ الَّتِي اَنْعَمْتُ عَلَيْكُمْ وَاَوْفُوا بِعَهْدِي اَوْفٍ بِعَهْدِكُمْ ...»

«... نعمتی را که بر شما ارزانی داشتم به یاد بیاورید. و به عهد من وفا کنید تا به عهدتان وفا کنم ...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۴۰)

«نعمتی را که بر شما ارزانی داشتم»، نعمت همین فضاگشایی است، دوباره پیوستن به اوست، این‌که ما از این من‌ذهنی می‌توانیم بیرون بیاییم. نعمت آن چیزی نیست که ذهن نشان می‌دهد. نعمت درواقع امکان وفا کردن به «آلست» است و دوباره از جنس «آلست» شدن است با فضاگشایی، برای همین می‌گوید «نعمتی را که بر شما ارزانی داشتم به یاد بیاورید»، یعنی این نعمت هم از جنس آلست بودن است، هم توانایی یاد آوردن آلست است. پس بقیه‌اش می‌گوید «به عهد من وفا کنید تا به عهدتان وفا کنم.» روشن شد.

## با دوست وفا کن، که وفا وام آلست است

### ترسم که بمیری و در این وام بمانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۴۰)

یعنی فضا را باز کن، ذهن را بی‌اثر کن، از جنس خدا شو، «با دوست وفا کن» که این وام را ما باید پردازیم، «وفا وام آلست است». اما می‌گوید می‌ترسم عمرت برسد به هشتاد، نود بمیری و به آن منظوری که آمده بودی، به آلست دوباره زنده بشوی، به آن نرسی. ان‌شاءالله که هیچ‌کدام از ما این‌طوری نشویم.

«با دوست وفا کن»، این همین یاد آوردن است، این‌که می‌گوید من را یاد بیاورید تا شما را یاد کنم. عکسش «نسیان» است. گفت علت این‌که نسیان به شما غلبه کرده، برای این‌که «استکمال تعظیم» یادتان رفته. پس شما می‌گویید روزبه‌روز من در حال تکامل هستم. از روزی که شروع می‌کنید کار روی خودتان، من روزبه‌روز در راه خودشناسی که خود اصلی‌ام چه هست و فضاگشایی و کوچک شدن نسبت به من‌ذهنی دارم پیش‌می‌روم تا هیچ اثری از من‌ذهنی در مرکز باقی نماند.

و این بیت:

## چون فدای بی‌وفایان می‌شوی از گمان بد، بدان سو می‌روی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸)

این‌ها همه مربوط به غزل است. ما فدای بی‌وفایان شدیم، در نتیجه بی‌او می‌توانیم الآن حرف بزنیم و عمل کنیم و هزینه‌اش هم بدهیم. الآن می‌پرسد چرا فدای بی‌وفایان می‌شوی؟ بی‌وفا چیزی است که ذهن نشان می‌دهد. «از گمان بد»، از فکر بد، یعنی یک چیزی بیاید مرکزتان برحسب آن، به وسیله آن فکر کنید، آن دیدت باشد، عقل تو از آن بیاید. «از گمان بد» به سوی دنیا می‌روی.

## گفت او: گر ابله‌م من در ادب زیرکم اندر وفا و در طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶)

## گفت: ادب این بود خود که دیده شد آن دگر را خود همی دانی تو لُد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷)

لُد: دشمن سرسخت

در دفتر چهارم آن عاشق بی‌ادب که هنوز عقل من‌ذهنی را دارد و نمی‌خواهد عقل من‌ذهنی‌اش را کنار بگذارد و عقل معشوق را بگیرد، دارد بحث و جدل می‌کند با معشوق و به او می‌گوید که اگر در ادب کوتاهی کردم، اما در وفا و طلب نظیر ندارم!

خب اگر کسی در ادب کوتاهی کرده باشد، معلوم است که وفا و طلب هم ندارد. اگر در این لحظه من‌ذهنی را نگه می‌دارید و ادعا می‌کنید که وفا و طلب دارید و جست‌وجوی ذهنی می‌کنید، وفا به یک خدای تقلبی می‌کنید، این فایده ندارد.

پس آن عاشق بی‌ادب می‌گوید که یک کمی از لحاظ ادب می‌لنگم، ولی در طلب و وفا خیلی خوب هستم. معشوق هم می‌گوید، یعنی خدا به ما می‌گوید این ادبتان را دیدیم که من را دیدی، خردم را دیدی، عقل خودت را علم کردی در مقابل عقل من، قبول نمی‌کنی. خب معلوم است طلب و وفا هم نداری. حالا تو خودت برو بفهم که چقدر ادب و وفا داری، طلب و وفا داری.

تو واقعاً در طلبِ من بودی، اول ادبِ داشتی و عقل من را می‌گرفتی، عقل خودت را رها می‌کردی. اول باید مرکزت را می‌دادی به من، اگر مرکزت را می‌دادی به من، هم وفا می‌کردی هم طلب داشتی. ولی الآن که با من ذهنی وفا داری، طلب داری، این به درد نمی‌خورد. لُد، یعنی دشمنِ سرسخت.

و این سه بیت، این‌ها را می‌خوانیم می‌خواهیم ببینیم که بی او نتوان بودن، اگر با او بشویم، بخواهیم با او بشویم، این واقعاً بی‌هزینه است؟ یا باید زحمت بکشیم؟ نه، بی‌هزینه نیست. قانون جبران را باید رعایت کنید.

خیلی از شما که دنبال یک راه میان‌بر هستید، ساده، سؤال دارم، چند تا سؤال دارم به این‌ها جواب بدهید؛ نه این‌طوری نیست، وقت می‌گیرد، باید برنامه را گوش بدهید، این اشعار را تکرار کنید، بفهمید چی به چی است، حواستان به خودتان باشد.

بعضی از شما که تازه هستند این‌ها را می‌شنوند، می‌گویند خیلی خب ما فهمیدیم فضاگشایی چه جوری است، فضاگشایی می‌کنند و این‌ها. وقتی جواب نمی‌دهیم، آقا شما هم که چیزی بلد نیستید، اگر بودید که فضاگشایی را به ما یاد می‌دادید.

این موضوع یک کمی پیچیده‌تر از آن چیزی است که شما در من ذهنی تجسم می‌کنید. اصلاً این بُنیانِ من ذهنی را می‌کنند. هر چیزی که شما در من ذهنی فکر می‌کنید، غلط است. شما باید این بینش را به‌کلی بگذارید کنار، بینشِ زندگی را بگیرید.

این کار توجه می‌خواهد، دقت می‌خواهد، زحمت می‌خواهد، تمرکز می‌خواهد، قانون جبران می‌خواهد و مخصوصاً هم که می‌دانید ما گفتم دچار آسیبِ «قرین» هستیم. من‌های ذهنی دائماً به‌وسیلهٔ من‌های ذهنی محاصره شده‌اند، همه همدیگر را تقویت می‌کنند که من ذهنی داشته باشند. بنابراین با این تصورات من ذهنی، نمی‌شود به حضور رسید، نمی‌شود به خدا زنده شد.

و این بیت هم همین‌ها را می‌گوید. می‌گوید که «عاشقِ هر پیشه‌ای» اول یک مزه‌ای از آن را می‌چشد، بعد هی مسئله پیش می‌آید. در این‌جا هم همین است. شما همان اول یک مقدار می‌توانید شاید فضاگشایی کنید، یک‌خرده بیتِ مولانا به شما کمک می‌کند، حالتان بهتر می‌شود، یک مزه‌ای می‌چشید، بعد مرتب زندگی آن دردها را از درونتان بالا می‌آورد، جلوی شما می‌گذارد می‌گوید که این هم داری، بعد از یک مدتی این هم داری، بعد از یک مدتی این هم داری.



شما باید فضاگشایی کنید، همه این‌ها را درست کنید، یعنی «استکمال تعظیم» بکنید، نباید فرار کنید، این هم همین را می‌گوید:

**عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی**

**حق بیآلود اول کارش، لبی**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶)

**چون بدان آسیب در جست آمدند**

**پیش پاشان می‌نهد هر روز بند**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۷)

**چون در افگندش به جست و جوی کار**

**بعد از آن در بست که کابین بیار**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۸)

این رابطه ما با خداوند است. می‌گوید که، اول مثال می‌زند «عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی»، وقتی ما می‌خواهیم به او زنده بشویم یک‌خُرده اولش مزه‌اش را می‌چشیم، «حق بیآلود اول کارش، لبی». پس با آن آسیب که مزه‌اش را چشیدند، شروع می‌کنند به تحرک و جست‌وجو و این‌ها، بعد زندگی هر روز جلوی پاشان یک بند می‌گذارد، چه جوری؟ یک درد درونی را پیش می‌آورد، یک چالشی را پیش می‌آورد و این چالش، یک بی‌مرادی پیش می‌آورد این طوری بگوییم. بی‌مرادی ضرری است که همانندگی زده، یک چیزی را در ما به ما نشان می‌دهد و با من‌ذهنی‌مان نمی‌توانیم تحمل کنیم.

«پیش پاشان می‌نهد هر روز بند»، هر روز به او می‌گوید، این هم بکن، این هم بکن، این هم بکن، مثل یاد گرفتن هر پیشه‌ای. استاد اول می‌گوید که خب بیا. یک چیزی به او یاد می‌دهد، می‌گوید آقا این را یاد گرفتم، بعد هر روز یک چیزهای مشکل‌تری می‌گوید، می‌گوید بابا حالا این را چه کسی یاد بگیرد، این هم باید یاد بگیرم، این هم باید یاد بگیرم، این هم باید، بله، باید یاد بگیری.

«چون در افگندش به جست و جوی کار»، انسان‌ها را وقتی افکند به جست‌وجوی آن معنا و منظور، بعد از آن در را می‌بندی که «کابین بیار»، کابین بیار یعنی کل من‌ذهنی‌ات را بده، همه را باید بدهی. مثل این که آدم می‌خواهد زن بگیرد، می‌گویند باید این قدر بدهی، خلاصه این همان مثال را می‌زنیم. مهریه بدهی، شیربها بدهی، این را بدهی، آن را بدهی، خدا هم همین‌طور است، کل آن را بده. اول می‌گوید این را بده، آن را بده، بعد در را



می‌بندد، همه را بده. ما هم می‌گوییم همه را که نمی‌توانیم بدهیم، یک مقدار می‌خواهیم نگه داریم برای خودمان.  
بعد می‌گوید:

هم بر آن بُو می‌تَنند و می‌روند  
هر دَمی راجی و آیس می‌شوند  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۹)

هر کسی را هست اُمیدِ بَری  
که گشادندش در آن روزی دَری  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۰)

باز در بستندش و، آن دَرپرست  
بر همان اُمید آتش پا شده‌ست  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۱)

راجی: امیدوار

آیس: ناامید

دَرپرست: پرستنده در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار گشوده شدن در مقصود است.

آتش پا: شتابان و تیزرو

بنابراین با آن بویی که به ما رسیده الآن در مورد ما، ما با آن می‌تنیم، یعنی آن بو را می‌کشیم و می‌رویم و هر لحظه امیدوار و ناامید می‌شویم. واقعاً شما اگر امیدوار و ناامید می‌شوید، یک چند روزی امیدوار می‌شوید، بعد یک چالشی پیش می‌آید، یک دردی بالا می‌آید، آقا من هیچ‌جا نمی‌رسم. وای چکار کنم؟ بعد دوباره فضا را باز می‌کنید، دوباره امیدوار می‌شوید، این‌طوری باید پیش بروید، هیچ ناراحت نشوید، دارید پیشرفت می‌کنید.

پس بنابراین هرکسی امید یک میوه‌ای، یک بَری را دارد که از آن دَری که رویش گشوده‌اند، این را مثال می‌زند. بعد در را می‌بندند، وقتی در را می‌بندند، آن دَرپرست، دَرپرست یعنی شما این فعالیت فضاگشایی را از دست نمی‌دهید و تمرکز روی خودتان و امید و این‌که مرتب به خودتان تلقین می‌کنید که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم‌تر نیست. بعد می‌بینید آمد به مرکزتان، می‌گویید آقا من قرار بود نیاید، آخر چرا آمد؟ خب آمد، دوسه روز شما را آن‌جا معطل می‌کند تا شما یاد می‌گیرید که این چیز به‌خصوص توانایی این را دارد که بیاید به مرکزتان، مواظبش می‌شوید.



گاهی اوقات همانندگی با آدم‌ها است، با پول است، با یک دانش است، یک کسی یا چیزی است. پس بنابراین در را می‌بندند، خداوند در را می‌بندد روی ما، ولی واقعاً درپرست در این‌جا واقعاً فضاگشایی پرست باید باشیم، یعنی ما از در خدا دور نمی‌شویم.

درپرست در این‌جا معنی این را دارد که دائماً باید به فکر فضاگشایی باشید، ولو این‌که چالش پیش می‌آید، شما را ناامید می‌کند، به امید آن ما مرتب شدید کار می‌کنیم، هیچ موقع از شدت کارمان کم نمی‌کنیم.

این‌ها را می‌خوانم تا بفهمید که اگر «با او» باید بشویم، این‌طوری نیست که ما تصمیم بگیریم با او بشویم، فردا با او بشویم، نمی‌شود. ابتدا با من ذهنی کار می‌کنیم، بعد یواش‌یواش می‌فهمیم که با من ذهنی نباید کار کنیم، باید فضاگشایی کنیم، ولی باز هم چیزهایی وجود خواهد داشت که به مرکز ما می‌آیند.

این‌ها را می‌خوانم که شما بدانید این پله‌به‌پله داریم جلو می‌رویم به سوی تکامل، ولی همیشه یادمان هست که باید آتش‌پا بشویم، فعالیت کنیم و استکمال تعظیم داشته باشیم، مرتب من‌ذهنی‌مان را کوچک کنیم. اگر این دفعه یک چیزی را که می‌بینیم نباید به مرکز ما بیاید، آمد مرکزمان، شاید دفعه بعد نتواند دیگر بیاید. اگر یک دردی از درونمان بالا آمد الآن و فکرهایمان را در کار گرفت، خودمان را تسخیر کرد، خودمان را گم کردیم، در فکر و درد گم شدیم، دفعه بعد همان درد وقتی می‌آید شاید دیگر نباشیم، برای این‌که حواسمان جمع شده که در این‌جور موارد یک همچون دردی می‌آید بالا. اگر حواسمان به خودمان باشد و واقعاً درپرست را به یک چیز مثبتی بگیریم. فکر کنم دیگر فهمیدیم.

## گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زآن در برون آید سری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۲)

پس بنابراین در این معنا یعنی مرتب ما در خدا را می‌زنیم، بالاخره سری از آن‌جا بیرون می‌آید، فضا را باز می‌کنیم، هی فضا، این‌جا فضاگشایی کوبیدن در است. شما هی فضا، سعیتان را می‌کنید، بالاخره می‌بینید که به اندازه کافی فضا گشوده شد، شما حضور ناظر شدید، نباید رها بکنید. این ابیات بعد، قبل، ببخشید قبل می‌گفت که راجی و آیس می‌شوید. راجی، «هر دمی راجی و آیس می‌شوند».

راجی یعنی امیدوار. آیس: ناامید. درپرست: پرستنده در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار گشوده شدن در مقصود است. در این‌جا آن معنی را می‌دهد. آتش‌پا: شتابان، تیزرو.





گفت پیغمبر که چون کوبی دَری  
عاقبت زآن در بُرون آید سَری  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۲)

این هم که متوجه شدیم و

گفت پیغمبر که جنت از اِله  
گر همی خواهی، ز کس چیزی خواه  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

چون نخواهی، من کفیلَم مر تو را  
جَنَّتُ الْمَأْوَىٰ و دیدارِ خدا  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جَنَّتُ الْمَأْوَىٰ: یکی از بهشت‌های هشتگانه

این را فقط این‌جا آوردم که اگر شما نمی‌خواهید «بی‌او» بشوید، یک دفعه بنشینید دیگر از هیچ‌کس توقع نداشته باشید. می‌گوید از خداوند اگر بهشت را می‌خواهی، یعنی این فضای گشوده‌شده می‌خواهی، از آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد چیزی نخواه.

گاهی اوقات آن چیز در کسی است که ما الآن تجسم کردیم و از او می‌خواهیم، توقع داریم. گفت پیغمبر که جنت از خدا، یعنی بهشت از خداوند اگر می‌خواهی، از انسان‌های دیگر چیزی خواه که ما از انسان‌های دیگر می‌خواهیم. اگر نخواهی، من ضامن، دیدار خدا و بهشت را به تو نشان خواهم داد.

«وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.»

«و هر که بر خدا توکل کند، خدا او را کافی است.»

(حدیث)

حدیث است و

از هر جهتی تو را بلا داد  
تا باز کشد به بی‌جهات  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی



و «بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن»، شما بی او در جهات مختلف فکری رفتید بدون مرکز عدم و دردها را دیدید و الآن می‌دانید که باید بیاپید به بی‌جهات، مرکز را عدم کنید، از جهت جمع بشوید و در هیچ جهتی یعنی جهت‌های فکری که نشان می‌دهد نروید که جسم بشوید.

پس جهت‌های فکری را ذهن مهم می‌کند، ذهن نشان می‌دهد و شما را جذب می‌کند، می‌اندازد در آن مسیر، دچار باید و نباید هم می‌شوید، ولی آخرسر به درد می‌رسید. حالا اگر در جهت‌های مختلف فکری رفتید و همانیده شدید، به درد رسیدید، بدانید که معنی‌اش این است که باید با او باشید. برای این که با او باشید، باید مرکزتان عدم بشود، بی‌جهت باشید، در بی‌جهت بروید. بی‌جهت رفتن یعنی فضا را گشودن، این فضای گشوده شده جهت ندارد. از جنس بی‌فرمی بشوید.

و علت این که ما به این زندگی بی او ادامه می‌دهیم این است که فکر می‌کنیم این عقل من‌ذهنی برای ما کافی است یا اگر فضا را باز کنیم، خداوند برای ما کافی نیست. ما نمی‌توانیم عقل من‌ذهنی‌مان را کنار بگذاریم. در این مورد تأمل کنید، چرا شما عقل من‌ذهنی‌تان را نمی‌گذارید کنار؟ برای این که می‌گویید من به این احتیاج دارم، من به کنترل احتیاج دارم، من به مقاومت احتیاج دارم، من به این که دیده بشوم احتیاج دارم، من به آن چیزهایی که من‌ذهنی به‌عنوان کادو به من داده احتیاج دارم، ندارید.

از طرف دیگر ما اطمینان نداریم که اگر فضا را باز کنیم، به خداوند زنده کنیم، عقل خداوند این قدر هست که به ما کمک کند. می‌گوییم بهتر است یک مقدار عقل خودمان را نگه داریم، اگر خداوند نتوانست درست کند زندگی ما را، ما خودمان درست کنیم، ولی الآن می‌فهمیم به‌درجه‌ای که آن عقل را نگه می‌داریم، داریم به خودمان لطمه می‌زنیم و نمی‌گذاریم عقل خداوند کار کند. برای همین این‌ها را همین‌طوری می‌خوانم، چون شاید بیشتر از صد بار خواندیم. در این زمینه می‌خوانم.

**کافیَم، بدْهَم تو را من جمله خیر**

**بی‌سبب، بی‌واسطه یاری غیر**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

**کافیَم بی‌نان تو را سیری دهم**

**بی‌سپاه و لشکرت میری دهم**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸)

## بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم

### بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹)

پس خداوند می‌گوید من برای تو کافی هستم، لزومی ندارد بین من و تو هم واسطه باشد. این من‌ذهنی‌ات واسطه باشد یا من‌ذهنی دیگری واسطه باشد، من در درون اگر فضاگشایی کنی، به تو کمک می‌کنم، هم درونت را درست می‌کنم، هم بیرون‌ت را درست می‌کنم و تو را شاه می‌کنم، تو را سیر می‌کنم و زندگی تو را بهار می‌کنم و همه‌چیز را هم به تو یاد می‌دهم. خب این‌ها را باید قبول کنید شما.

## کافی بی داروت درمان کنم

### گور را و چاه را میدان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)

من برای تو کافی هستم، اگر من را به‌عنوان عدم بیاوری، تمام دردهای من‌ذهنی تو را درمان می‌کنم و گور و چاه من‌ذهنی را برایت میدان می‌کنم و این بیت هم داشتیم:

## ای دل بی‌بهره، از بهرام ترس وز شهان در ساعت اکرام ترس

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

بهرام: نام پادشاهی در ایران باستان، مریخ  
اکرام: گرامی داشتن، بزرگ داشتن

دل بی‌بهره همین‌طور که امروز هم گفتیم، دلی است که مرکزش همانیده هست و یک هشجاری است که اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد مهم‌تر از فضای گشوده‌شده می‌داند. دل بی‌بهره همان کسی است که بی او زیست می‌کند، بی او راه می‌رود، بی او می‌گوید، بی او می‌نشیند، بی او می‌خواهد.

ای دل بی‌بهره، می‌گوید تو در معرض آسیب نحسی بهرام هستی، یعنی فضای همانیده و دردهای این جهان هستی و از شاهان یعنی از خداوند در این لحظه که می‌خواهد لطف کند به تو، تو مواظب باش این لطف را زیر پا له نکنی.

«وز شهان در ساعت اکرام ترس»، وقتی خداوند در این لحظه می‌خواهد به تو لطف کند، تو با من‌ذهنی بالا نیا، بی‌ادبی نکن. وز شهان در ساعت یعنی در لحظه اکرام ترس.



لحظه اکرام، بخشش این لحظه است، چه جوری مراقب باشیم؟ این لحظه خداوند می‌گوید فضا را باز کن، من به تو کمک کنم. تو آن چیز ذهنی را نیاور به مرکزت، مراقب باش. اگر بیاوری، بی بهره می‌شوی. اگر بیاوری، نحس می‌شوی. اگر بیاوری، از جنس مریخ می‌شوی، جنگ و ستیزه می‌شوی، خاصیت من ذهنی را پیدا می‌کنی.

پس این لحظه لحظه کمک و لطف شاه است یعنی خداوند است، شما مراقب هستید که از جنس بهرام نشوید، نحس نشوید. در این لحظه بی‌عقلی است که ما خوش‌اقبالی را، خوش‌یمنی را با مرکز عدم و لطف خدا کنار بگذاریم و از جنس مریخ و نحسی و بی‌بهرگی بشویم، یعنی چیزهای همانیده را بیاوریم به مرکزمان، همین‌طور:

## دل نگه دارید ای بی‌حاصلان در حضور حضرت صاحب‌دلان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸)

ای من‌های ذهنی، ماها بی‌حاصل بوده‌ایم تا حالا، مرکزمان را باید حفظ کنیم، کیفیت هشیاری‌مان را بالا نگه داریم، نگذاریم چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد بیاید به مرکزمان، آن برای ما مهم نباشد. دل را نگه دار که گفت این مال حق است و نه تنها پیش خداوند، پیش آدم‌های مثل مولانا هم همین‌طور.

شما درست همین صحبت‌های مولانا را با ادب قبول کنید. ما همان چیزهایی که در مقابل زندگی داریم در مقابل بزرگان هم داریم. تعظیم خدا را داریم، تعظیم مولانا را هم داریم. ادب در مقابل خدا داریم، ادب در مقابل مولانا هم داریم. استکمال تعظیم داریم پیش خداوند، پیش مولانا هم مرتب ما فضا را باز می‌کنیم و پندهایش را درست‌تر می‌شنویم. رسیدیم دوباره فکر کنم به غزل.

## بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

شستن: نشستن

پس دیگر معنی‌اش را فهمیدیم. حالا این‌ها با شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] آمده، یعنی این حالت من‌ذهنی را که مرکزمان همانیده هست نمی‌توانیم نگه داریم، باید فضا را باز کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز را عدم کنیم، او را بیاوریم به زندگی‌مان.



الآن شعرهایی را می‌خوانم دوباره از مثنوی ابیات را می‌خوانم که شما، من می‌گویم باور کنید، خودتان را متقاعد کنید با این ابیات که این غزل واقعاً کامل است و حرف‌هایش درست است، یعنی من شواهد بیشتری می‌آورم برای متقاعد کردن بینندگانمان که فعلاً حس تعظیم ندارند. ببینیم خود مولانا وقتی می‌گوید: «بی او نتوان گفتن» یعنی بدون آگاه بودن به زندگی در این لحظه نمی‌توانیم درست فکر کنیم، در نتیجه می‌گوید:

**فکر، آن باشد که بگشاید رهی**

**راه، آن باشد که پیش آید شهی**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷)

**شاه آن باشد که از خود شه بُود**

**نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸)

این‌ها را قبلاً خواندیم، فقط یادآوری بکنم، سریع بگذریم. فکر چیست؟ فکر اگر با او باشد، با فضاگشایی باشد، راه را باز می‌کند، راه به‌سوی زندگی باز می‌شود. راه چیست؟ راه این است که اگر آن راه را بروی، شاه را ببینی، یعنی خداوند را ببینی. شاه کیست؟ شاه این جهانی نیست که پر از همانیدگی است، شاه از خود شاه است. شما هم اگر شاه بشوید، از خودتان شاه می‌شوید، براساس ذات خودتان شاه می‌شوید، نه به مخزن‌ها و لشکر یعنی به همانیدگی‌ها شاه می‌شوید.

پس بی او راه باز نمی‌شود، اگر فکر کنیم. برحسب من‌ذهنی فکر کنیم، راه ما به‌سوی زندگی باز نمی‌شود. توجه کنید گفت ما درگنبد بی‌روزن به حبس افتادیم. بزرگ‌ترین نعمت این نیست که چیزی را شما با ذهنتان تجسم کنید. بزرگ‌ترین نعمت برای ما که شکر لازم دارد این است که الآن می‌توانیم از این زندان رها بشویم. چه‌جوری؟ با فضاگشایی.

این شکر دارد و چون سخت است اولش صبر لازم دارد و یکی از سختی‌هایش این است که ما پندار کمال داریم و قبول نداریم که اشتباه کردیم. پس بنابراین فکرهای بی‌اثر را به‌جای فکرهای با اثر می‌گذاریم، مؤثر می‌گذاریم. درست است؟ کار چیست؟ گفت: «بی او نتوان رفتن»، کار را هم تعریف می‌کند، می‌گوید:

**کار آن کار است ای مُشتاق مَسْت**

**کاندر آن کار، ار رسد مرگت خوش است**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸)



## شد نشان صدق ایمان ای جوان آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹)

## گر نشد ایمان تو ای جان چنین نیست کامل، رو بچو اِکمال دین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰)

اِکمال دین در واقع همین اِستکمال تعظیم هم هست. پس می‌گوید کدام کار کار است ای مشتاق مست؟ اگر شما هم اشتیاق رسیدن به زندگی را دارید، هم فضاگشایی می‌خواهید بکنید، این است که در آن کار تو به من ذهنیات بمیری.

گفت فکر راه را باز می‌کند به سوی شاه. کار در واقع اولش مردن به من ذهنی است، کوچک کردن من ذهنی است. می‌گوید که اگر مرگ به من ذهنی برای تو خوش بیاید، این نشان صدق ایمان توست، راستی ایمان توست و شما می‌دانید فضاگشایی و بی‌اثر کردن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد واقعاً صدق ایمان است، برای این که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بیاید به مرکزت، این دیگر ایمانت خراب می‌شود، ایمانت بر حسب ذهن می‌شود.

می‌گوید اگر چیزی می‌آید به مرکزت، وقتی می‌آید مرکزت شما به صورت من ذهنی قوام پیدا می‌کنید. اگر ایمان تو این چنین نیست، پس تو در حالت تکامل ایمان نیستی، «رو بچو اِکمال دین»، درست است؟ یعنی همه آن حرف‌هایی که هی می‌زنیم در این سه بیت است.

شما باید ببینید که آیا ایمان تو واقعاً حقیقی است؟ اگر ایمانتان حقیقی است، پس دارید نسبت به من ذهنی کوچک می‌شوید، به لحاظ فضای گشوده شده درون وسیع‌تر می‌شوید. اگر این طوری نیست، در این صورت باید روشتان را عوض کنید، این کار نیست و:

## صد هزاران سال ابلیس لعین

## بود ابدال امیرالمؤمنین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶)

## پنجه زد با آدم از نازی که داشت

## گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۷)

ابدال: بدل، جانشین

چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته



می‌گوید هزاران سال است که ابلیس به‌جای امیرالمؤمنین در این جهان نشسته. در شما هم شاید از بدو تولد ابلیس و نماینده‌اش به‌عنوان من‌ذهنی به‌جای هشیاری حضور که شما به‌عنوان هشیاری حضور زنده بشوید نشسته و شما خبر ندارید.

پس بنابراین این ابلیس می‌گوید ناز دارد، گفتیم ناز داشتن یعنی حس بی‌نیازی کردن، پنجه زد یعنی کشتی گرفت با آدم. در آدم خداوند به خودش، به بی‌نهایت خودش زنده شده. ابلیس همانندگی است از جنس جسم، ابلیس در مقابل آدم تعظیم نمی‌کند، می‌گوید من نیاز به او ندارم، در حالتی که ابلیس نیاز به آن عشقی که از آدم پخش می‌کند دارد، یعنی ما من‌ذهنی‌مان را با تاباندن تشعشع ذاتمان با فضاگشایی حلش می‌کنیم، از بین می‌بریم.

ما نباید به‌عنوان من‌ذهنی از روی بی‌نیازی با اصلمان کشتی بگیریم و این چه‌جوری است؟ گفتیم آن چیزی که در این لحظه ذهنتان نشان می‌دهد می‌آید به مرکزتان، بعد آن موقع ما رسوا می‌شویم همین‌طور که ابلیس شد وقت چاشت.

وقت چاشت یعنی موقع طلوع، از بدو تولد حالا بگوییم از هفت‌هشت‌سالگی، ده‌سالگی به بعد وقت چاشت بوده یعنی صبح بوده که ما طلوع بکنیم از مرکزمان، ولی رسوا شدیم، نتوانستیم طلوع بکنیم. چرا؟ برای این‌که حس نیاز نمی‌کنیم، من‌ذهنی‌مان کافی است، پندار کمال داریم، در نتیجه ابلیس و نماینده‌اش در ما به‌جای خدا نشسته، به‌جای خورشیدی نشسته که می‌توانست از درون ما طلوع کند یا ما طلوع کنیم به‌صورت خورشید یا خداوند طلوع کند عین ما از مرکز ما، ولی ما رسوا شدیم. رسوا شدیم یعنی آبرویمان رفته، مدت‌ها است که ما متوجه این موضوع نمی‌شویم.

شما چند سالتان است؟ شما متوجه شده‌اید که وقت چاشت است که به‌صورت خورشید از مرکزتان طلوع کنید، ولی هنوز ابلیس، من‌ذهنی در تخت نشسته و شما را اسیر کرده؟ این رواست؟ مولانا می‌گوید نه و

**عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش**

**باخبر گشتند از مولای خویش**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

**بی‌مرادی شد قلاووز بهشت**

**حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوَایِ خُوشِ سُرُشْتِ**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)



قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

پس شما می‌دانید بی او بودن، بی او زندگی کردن ما را بی‌مراد می‌کند. بی‌مرادی یک آگهی به ما می‌دهد که یک نیروی دیگری می‌خواهد تصرف کند شما را، اداره کند شما را و آن نیروی زندگی است، عقل زندگی است و شما دارید با من ذهنی عمل می‌کنید.

پس اگر شما عاشق باشید، این نیازمندی را به خرد زندگی حس می‌کنید، فضا را باز می‌کنید و عقل من ذهنی را کنار می‌گذارید و این درس را چه کسی می‌دهد به شما؟ بی‌مرادی.

اگر با من ذهنی بی‌مراد بشوید، بی‌مرادی یعنی به‌عنوان هشیاری آن چیزی که ذهنتان الآن نشان می‌دهد آن مراد شماست. آن مراد شما به آن صورتی که شما می‌خواهید نباشد و شما عصبانی بشوید. شما به‌جای این‌که عصبانی بشوید فضا را باز کنید، بگویید یک نیرویی این را این‌طوری کرد. ما می‌خواستیم این‌طوری بشود، حالا این‌طوری شد، فضا را باز می‌کنم تا این پیغام را بگیرم، تا خرد زندگی نه من ذهنی من را اداره کند.

پس این بی‌مرادی هر لحظه به شما می‌گوید که عصبانی نشو، فضا را باز کن، این راهنمای بهشت است. می‌گوید این حدیث «حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

این خیلی ساده، یعنی در این لحظه آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد اگر شهوت آن را داشته باشی، جذب آن بشوی، آن بیاید مرکزت، این دوزخ است. اگر آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، بی‌مرادی است، در اطرافش فضا باز کنی، واکنش نشان ندهی، این فضای گشوده‌شده بهشت است. یکی‌اش از جنس جسم شدن است، منقبض شدن است، یکی‌اش فضا را باز کردن است. فضا باز کردن در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد «بی‌مرادی»، تفسیر می‌کند بی‌مرادی، بهشت است، قلاووز بهشت است، راهنمای بهشت است، به شرط این‌که وقتی بی‌مراد می‌شوید، واکنش نشان ندهید. اگر واکنش نشان بدهید، مثل آن یکی می‌شوید، چون واکنش نشان بدهی می‌آید مرکزت. اگر مقاومت کنی در مقابل هرچیزی در این لحظه، می‌آید مرکزت، تو قربانی‌اش می‌شوی، اتفاق می‌افتی، از جنس اتفاق می‌شوی.





درواقع دقت کنید چه جوری ما فریب خوردیم؟ حال ما در واقع اتفاق می افتد. آخر می شود حال آدم اتفاق بیفتد؟ اتفاقات دست ما نیست. شما این لحظه می بینید به یک چیزی رسیدید، حال شما اتفاق افتاد که خوب باشد، لحظه بعد به چیزی نرسیدید، اتفاق افتاد که بد باشد. این می شود؟ هی خوب بشود، بد بشود، خوب بشود، بد بشود. برای همین است که ما نوسان می کنیم بین خوب و بد. خیلی مهم است این مطلب، که شما می گوید همیشه در این لحظه هستید، اگر حرص و شهوت آن چیزی که ذهنم نشان می دهد داشته باشم، آن می آید مرکز، این دوزخ است. اگر آن چیزی که ذهنم نشان می دهد، بی مرادی است، اگر فضا باز کنم، ناخوش آیند است، آن فضای باز شده بهشت است.

و اغلب هم بی مرادی پیش می آید تا ما یاد بگیریم همیشه فضاگشایی کنیم. خیلی چیزها را من ذهنی بی مرادی می شمارد، اگر فضا باز کنید، قلاووز بهشت می شود.

## بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

شستن: نشستن

بیت بعدی بود:

## ای حلقه زن این در، در باز نتان کردن زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی گردن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

گردن کشی می کنی، [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] این را هم که دیدید، این گردن کش است و هر کاری که در ذهن می کنیم، حلقه در زدن است. و یاد می گیریم که نه، باید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز را عدم کنیم، فضا را باز کنیم و اگر هشیار به این همانندگی ها باشیم از طریق آن ها فکر کنیم، در واقع هر لحظه بلند می شویم به عنوان من ذهنی و در خدا باز نخواهد شد، به این صورت مرکز عدم نخواهد شد.

و این دو بیت را می خوانم:

## آرزو جستن، بود بگریختن پیش عدلش خون تقوی ریختن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷)

## این جهان دامست و دانهش آرزو در گریز از دامها، روی آر، زو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸)

«زو» یعنی از او.

پس توجه کنید می‌گوید که باز هم می‌آییم به این لحظه، در این لحظه آرزو چیست؟ آرزو آن چیزی است که ذهن ما نشان می‌دهد. جُستن آن آرزو و تمرکز روی آن، آن را می‌آورد به مرکز ما، داریم از فضای گشوده‌شده و خدا می‌گریزیم. می‌گوید عدل خدا در این لحظه برقرار است. عدل خدا چه می‌گوید؟ می‌گوید که شما نرو آن چیز را بیاوری به مرکزت و از جنس من بشو. «تقوی» یعنی پرهیز، پرهیز کن از آوردن آن چیز به مرکزت، حرص آن را نزن، «خون تقوی» را نریز، خون پرهیز را نریز. پس الآن که می‌گوید خدا نگاه می‌کند، می‌بیند آیا تو آن را میاوری به مرکزت یا نمی‌آوری، می‌بیند می‌آوری، خب عدلش ایجاب می‌کند که تو به درد بیفتی. برای همین می‌گوید که این جهان به وسیلهٔ ذهن دانه‌هایش را به شما نشان می‌دهد، ولی دام است، همین‌که آن‌ها را می‌آوری به مرکزت به دام او می‌افتی.

«این جهان دامست و دانهش آرزو»، «در گریز از دامها» چه جوری از دامها بگریزیم؟ از آن دانه‌ها که الآن ذهنمان نشان می‌دهد بگریزیم. چه جوری بگریزیم؟ فضا باز کنیم، در نتیجه فضا که باز می‌کنیم «روی آر، زو» یعنی از آن‌جا بلند شو، از این فضای هشیاری یا فضای باز شده، به صورت «او» بلند شو. درست است؟

و:

### با قضا پنجه مزن ای تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۰)

### مُرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم، از رَبُّ الفَلَق (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۱)

خب در این لحظه با قضا پنجه می‌زنیم. قضا یعنی شما فضا را باز می‌کنید، ببینید که حکم «قضا و کُنْ فَاکان» یعنی خداوند چه جوری فکر می‌کند در مورد شما، چکار باید بکنید. ما الآن با آوردن یک چیزی به مرکزمان و گرفتن عقل من‌ذهنی، با او کُشتی می‌گیریم، برای همین می‌گوید: «با قضا پنجه مزن ای تند و تیز». تند و تیز



یعنی همین من ذهنی که هر لحظه تندتند و بسیار تیز و هشیار، می‌گوید آقا ذهن من چه نشان می‌دهد؟ این چه جووری است؟ تا قضا هم با تو نستیزد.

پس بنابراین در این لحظه تسلیم شو، «مُرده باید بود پیش حکمِ حق» چه جووری مُرده می‌شوی؟ مرکزت را عدم می‌کنی، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه نمی‌آوری به مرکزت، به صورت من ذهنی بلند نمی‌شوی، تسلیم می‌شوی. تسلیم مرکز را عدم می‌کند.

«تسلیم» پذیرش اتفاق این لحظه است، قبل از قضاوت و رفتن به ذهن. شما ببینید که حکمِ حق چیست؟ مُرده باید بود پیش حکمِ حق، تا نیاید زخم، آسیب از رَبُّ الْفَلَقِ. «رَبُّ الْفَلَقِ» یعنی گشاینده صبح.

﴿قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ﴾

«بگو: به پروردگار صبحگاه پناه می‌برم»

(قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۱)

«پروردگار صبحگاه» یعنی خداوندی که صبح شما را باز می‌کند، تاریکی شما را روشن می‌کند. این موقعی است که شما آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نیاورید به مرکزتان. و:

﴿مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ﴾

«از شر آنچه بیافریده است»

(قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۲)

می‌بینید که شما اگر آفریده را که ذهنتان نشان می‌دهد، بیاورید به مرکزتان شر خواهد داشت، به شرش دچار خواهید شد. پس دارد می‌گوید:

مُرده باید بود پیش حکمِ حق

تا نیاید زخم، از رَبُّ الْفَلَقِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۱)

سوره فلق، آیه‌های ۱ و ۲.

ای حلقه‌زنِ این در، در باز نتان کردن  
زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی گردن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)



توضیح دادیم که گردن‌کشی چیست، چرا اتفاق می‌افتد و اگر گردن‌کشی بکنی چه می‌شود. دچار شر آفریده‌ها می‌شوی، مصنوع می‌شوی. این ابیات می‌بینید چقدر به هم مربوط هستند ابیاتی که قبلاً خواندم، این ابیات:

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز  
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۰)

مُرده باید بود پیش حکم حق  
تا نیاید زخم، از رَبُّ الفَلَق  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۱)

«تا نیاید زخم» ببینید هر لحظه به ما زخم از رَبُّ الفَلَق می‌آید و صبح باز نمی‌شود، ما به صورت خورشید بالا نمی‌آییم.

و:

گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد  
او عاشقِ گل خوردن، همچون زنِ آبستن  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

گل خوردن: اشاره به عادتی است که بعضی زنان باردار گل می‌خورند.

فهمیدیم گردن ما اگر بالا می‌آید، گردن‌کش می‌شویم، برای این‌که طمع در آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد داریم، همانندگی می‌خواهیم، خون می‌ریزیم، زندگی را تلف می‌کنیم، عاشقِ گل خوردن هستیم مانند زنِ آبستن، در این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] وقتی که مرکزمان همانیده هست، می‌خواهیم به این حالت برسیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که طمع نداشته باشیم، تشخیص بدهیم که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، مهم نیست در این لحظه، نباید به مرکزمان بیاید.

و این دو بیت را قبلاً خواندم، همین‌طور می‌خوانم.

آرزو جُستن، بود بگریختن  
پیش عدلش خون تقوی ریختن  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷)

## این جهان دامست و دانهش آرزو

در گریز از دامها، روی آر، زو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸)

و اما این سه بیت را از سعدی بخوانم غزل شماره بیست و یک، می‌گوید:

نادر از عالم توحید کسی برخیزد  
کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد

به حوادث متفرق نشوند اهل بهشت  
طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد

سعدیا دامن اقبال گرفتن کاریست

که نه از پنجه هر بوالهوسی برخیزد

(سعدی، مواعظ، غزلیات، غزل ۲۱)

جَرس: زنگ زنگوله، ناقوس  
بُوالهوس: هوس‌ران، شهوت‌پرست

شما می‌بینید که سعدی هم می‌گوید که این نادر پیش می‌آید که یک کسی فضا را باز کند، از این فضای باز شده به صورت ذات خودش، ذات قائم به خود برخیزد و در یک نفس، در یک لحظه از سر آن چیزی که ذهن می‌تواند نشان بدهد، چه این جهان، چه آن جهان، یک دفعه برخیزد.

می‌گوید این نادر اتفاق می‌افتد، مردم متوجه نمی‌شوند، برای همین می‌گوید که به «حوادث»، حوادث یعنی اتفاقات که ذهن نشان می‌دهد، «متفرق نشوند اهل بهشت» اهل بهشت کسانی هستند که فضا را باز کرده، در آنجا اقامت کرده‌اند، با اتفاقاتی که ذهن در این لحظه نشان می‌دهد، به تفرقه نمی‌افتند، رها نمی‌کنند این فضای گشوده شده را، بروند به آن چیزی که ذهنشان نشان می‌دهد و آن را بیاورند به مرکزشان. می‌گوید این کار طفل است که یک بانگ جرس، جرس هم یعنی زنگوله خر یا آستر یا اسب.

یعنی ذهن یک زنگی بزند، طفل حواسش پرت بشود، زود آن را بیاورد به مرکزش، اهل بهشت این کار را نمی‌کنند. حالا شما تعیین کنید که اهل بهشت هستید؟ در این صورت در این لحظه آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، حادثه نباید شما را از بهشت بیرون بیندازد و شما آن را بیاورید به مرکزتان.



بعد می‌گوید سعدیا این کار که آدم فضا را باز کند، در بهشت اقامت کند و به بانگ جرسی یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برنخیزد، یعنی دامن بخت را بگیرد، این کاری است که هر بُوالهوس، هر من‌ذهنی که هوس چیزهای همانیده را دارد، نخواهد گرفت.

«سعدیا دامن اقبال گرفتن» یعنی دیدن حادثه و آن زنگ و نیاوردن آن مرکز و فضا را گشوده نگه داشتن، فضا داری، که این دامن بخت را گرفتن است، اقبال را گرفتن است، کار هر کسی نیست. حالا شما بگویید کار شما هست یا نه؟ اگر کار شما هست که بفرمایید انجام بدهید. اگر نه که اگر هر حادثه‌ای را که ذهنتان نشان می‌دهد، توجه شما را کاملاً جذب می‌کند، به طوری که آن می‌آید به مرکزتان، آن دیگر سعدی می‌گوید طفلی است، بالغ نیست، خردمند نیست که به بانگ جرسی، آن چیزی که ذهن به صورت غوغا در این لحظه نشان می‌دهد، بلند شود یک دفعه، واکنش نشان بدهد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



امروز در غزل شماره ۱۸۸۳ مولانا با هفت بیت تقریباً کل عرفان را به ما توضیح دادند. این غزل به قدری پُر هست که شاید مولانا احتیاج ندیده که بیت هشتم را هم بیاورد. من هم با استفاده از ابیات بزرگان دارم سعی می‌کنم که معنای این ابیات را توضیح بدهم.

از سعدی هم کمک گرفتیم که گفتند که نادر اتفاق می‌افتد که کسی اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد، بی‌اثر بکند و از این فضای گشوده‌شده در یک لحظه از سر دو جهان یعنی هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد بربخیزد، یعنی هیچ چیزی را در این جهان مهم بشمارد بلکه این فضای گشوده‌شده و زنده شدن به زندگی را مهم بشمارد.

گفت این چیزی که ذهن نشان می‌دهد و سروصدایش شبیه زنگوله شتری است که می‌گذرد و حواس اهل بهشت را یعنی اهل فضای گشوده‌شده را پرت نمی‌کند که این قدر توجهش را جذب کند که بیاید به مرکزش. و بعدش هم گفت که «سعدیا» این «دامن اقبال گرفتن» کار هرکسی نیست و از دست هر بوالهوسی یعنی از هر من‌ذهنی بر نمی‌آید.

و شما ببینید که شما در چه وضعی هستید؟ اولاً در بررسی غزل امیدوارم چندین بار تنها غزل را برای خودتان بخوانید و فقط غزل را بخوانید، ببینید که از این غزل چه درمی‌آید؟ آیا می‌شود شما هم فضا را باز کنید و از آن‌جا به صورت خورشید طلوع کنید و به زنگوله‌های سروصدای ذهن توجه نکنید؟

جَرس یعنی زنگ زنگوله، ناقوس. بوالهوس: هوس‌ران، شهوت‌پرست، من‌ذهنی. و این بیت را در غزل داشتیم:

**گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد  
او عاشق گل خوردن، همچون زن آبستن**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

گل خوردن: اشاره به عادتی است که بعضی زنان باردار گل می‌خورند.

«گردن ز طمع خیزد» یعنی گردن ما از طمع بلند می‌شود، «زر خواهد و خون ریزد» «او عاشق گل خوردن، همچون زن آبستن» و این را خواندیم. و بعد از آن، این بیت را می‌آورد:

**کو عاشق شیرین‌خَد، زر بدهد و جان بدهد؟  
چون مرغ دل او پرد، زین گنبد بی‌روزن**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

خَد: چهره، رخسار



عاشق شیرین‌چهره کسی است که فضا را باز می‌کند، چهره‌اش همان فضای باز شده است، چهره خدا است و آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، زر، آن را می‌دهد می‌رود. و آن هم که جانش بود، جانش را می‌دهد، جان ذهنی را می‌دهد و به جان اصلی‌اش زنده می‌شود، مانند مرغ دلش می‌پرد از این گنبدی که وقتی فقط ذهن هست بدون روزن است.

و اجازه بدهید ببینیم که شعرهای دیگری در این مورد چه هست. یکی‌اش این است:

**مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش  
چون بَدیدی صبح، شمع آنگه بکُش**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

**چشم‌ها چون شد گذاره، نورِ اوست  
مغزها می‌بیند او در عینِ پوست**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

**بیند اندر ذَرّه خورشید بقا  
بیند اندر قطره، کُلّ بحر را**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

عَش: آشیانه پرندگان  
گذاره: آنچه از حد درگذرد، گذرنده.  
بحر: دریا

پس وقتی که مرتب شما مرکز را عدم می‌کنید و آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بی‌اثر می‌کنید، این فضا باز می‌شود، یک‌دفعه شما از روی همانیدگی‌ها می‌پرید. و یادمان باشد زندگی هم مرتب جنس خودش را دارد جذب می‌کند و هرچه بیشتر از جنس او می‌شوید، این نیروی جذب بیشتر می‌شود. زندگی، خداوند، جنسیت خودش را وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، آن فضای باز شده را می‌گیرد جذب می‌کند.

وقتی من ذهنی هستیم، از جنس عایق هستیم این جذب کار نمی‌کند. بنابراین هی شما می‌گویید اتفاق این لحظه مهم نیست فضا را باز می‌کنید، اتفاق این لحظه مهم نیست فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، یک‌دفعه مرغ جذب بلند می‌شود از روی همانیدگی‌ها.





و وقتی صبح را دیدی این شمع من ذهنی را خاموش کن. اگر یک جایی دیدی که دیگر این‌ها به شما نور نمی‌دهند، واقعاً مسخره است با همانیدگی‌ها دیدن، نمی‌دانم خشمگین شدن، هیجان‌ات دیگر را ایجاد کردن، همه را رها کن، ولو این‌که بقیه مردم این کارها را انجام می‌دهند. «چون بیدیدی صبح، شمع آنگه بکش» یعنی وقتی صبح تو باز شد دیدی که فضا به اندازه کافی باز شد شما به صورت خورشید داری می‌آیی بالا، شمع من ذهنی را بکش، با نور او دیگر نبین، یعنی هشیاری جسمی را به کلی بینداز دور. و آن موقع این نوری که شما داری، الآن هشیاری نظر است و نفوذ می‌کند در آدم‌ها از پشت من ذهنی، جنسیت خودش را که زندگی است می‌بیند. یعنی در همه زندگی را می‌بینی، من ذهنی‌شان را هم می‌بینی.

و این چنین آدمی یا چنین نوری، چنین هشیاری مغز را می‌بیند یعنی هشیاری را می‌بیند، جنسیت خدا را می‌بیند در عین من ذهنی. یک کسی مشخصات من ذهنی را به معرض نمایش می‌گذارد، یک دفعه می‌بینید شما آن را نمی‌بینید، آن زندگی‌اش را می‌بینید. و واقعاً چون به زندگی زنده شده‌اید و ارتعاش می‌کنید، زندگی‌اش را می‌توانید به حرکت در بیاورید. کما این‌که این آدم‌ها شاید یک دفعه متوجه می‌شوند، آن طوری که این‌ها فکر می‌کنند و هیجان ایجاد می‌کنند، درد ایجاد می‌کنند غلط است و یک دفعه بیدار می‌شوند.

بنابراین در ذره خورشید بقا را می‌بیند، یعنی در هر انسانی خداوند را می‌بیند، در هر قطره‌ای همه بحر را می‌بیند، بی‌نهایت خدا را می‌بیند. این جور دیدن که مولانا هم انسان‌ها را این طور می‌بیند، می‌بینید به ما کمک می‌کند. مولانا به ما کمک کرده که به ما این بینش را القا کرده که ما هم می‌توانیم به زندگی زنده بشویم، فقط مولانا نیست، ما هم می‌توانیم و شما هم گرفتید پیغام را و دارید زنده می‌شوید.

عُش یعنی آشیانه. گذاره: آنچه از حد درگذرد، گذرنده. بحر یعنی دریا.

و:

## تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد بپری ز راه روزن، هله گیر در نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

پس در این سرای ذهن تو مثل مرغ هستی. وقتی که خواستی از روی همانیدگی‌ها بپری و از این فضای ذهن خارج بشوی، روزن را می‌توانی باز کنی با فضاگشایی و از آنجا می‌توانی بپری. حالا فرض کن اصلاً «در» نداری یعنی با ذهن می‌گویی «در» کو؟ من «در» را می‌خواهم که وارد فضای یکتایی بشوم. نه «در» نداری، فضا را باز می‌کنی و از آن فضا خارج می‌شوی.



می‌گوید این بزرگ‌ترین موهبتی است که به ما داده شده، و برای این توانایی فضاگشایی و استفاده از جنسیت ثابتمان، از جنس خدا بودنمان. و همین‌طور براساس این ثبات، این‌که می‌گوییم که چیزهای گذرا از ذهن می‌گذرند، چون این‌ها گذرا هستند ما آن‌ها نیستیم و پس ما آن چیزی هستیم که این گذرا بودن را می‌بیند. توجه می‌کنید؟ پس جهان گذرا است، خدا گذرا نیست، شما هم گذرا نیستید، چراکه این گذرا بودن را می‌بینید.

## دوخت آن خانه کآن بی‌روزن است

### اصل دین، ای بنده روزن کردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴)

تیشه هر بیشه‌ای کم زن، بیا

تیشه زن در کندن روزن، هلا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۵)

پس بنابراین هر خانه‌ای که «بی‌روزن» است، جهنم است. و امروز مولانا گفت که خانه‌ای که تا حالا ما زندگی کردیم، بیشتر بشریت زندگی کرده، دورخ بوده. و اصل دین، اصل ایمان فضاگشایی و باز کردن روزن است.

هرکه فضاگشایی نمی‌کند، فضا بندی می‌کند و برخی از چیزهای غزل را رعایت نمی‌کند، مثلاً می‌گوید کسی که همانیده شده با «این باید و آن باید» خب این در ذهن است، دائماً حواسش هست که بقیه مردم «این باید و آن باید» را انجام می‌دهند یا نه؟ یا به خودش، «این باید یا آن باید» را مطابق الگوی جامد ذهن انجام می‌دهم یا نه؟ اگر انجام می‌دهم خب اصل دین دارم، اگر انجام نمی‌دهم اصل دین را ندارم. می‌گوید نه! این‌طوری نیست، اصل دین باز کردن روزن است.

بعد می‌گوید زندگی‌ات را جای دیگر خراب نکن. «تیشه هر بیشه‌ای کم زن»، هلا، یعنی زن، «کم زن» یعنی زن. تو نرو در بیشه‌های ذهنی تیشه بزنی. در کجا؟ «تیشه زن در کندن روزن، هلا» یعنی آگاه باش تیشه، تیشه آن ابزاری که زندگی به ما داده. ابزار ما هم همین فضاگشایی است، تیشه دیگری نداریم. تیشه یعنی کلنگ.

شما نیروی زندگی را سرمایه‌گذاری نکنید در ایجاد همانندگی، ایجاد مسئله و کندن و حل کردن آن‌ها. یعنی ما نباید مسئله بسازیم، مسئله حل کنیم با ذهنمان. «تیشه هر بیشه‌ای کم زن» بیا، نرو در ذهن مسئله بسازی، مانع بسازی، دشمن بسازی، درد بسازی بعد در ذهن زندگی‌ات را تلف کنی که دنبال راه‌حل بگردی.

«تیشه زَن در کندنِ روزن، هلا» حواست را بده به این‌که با بی‌اعتبار کردن و بی‌اثر کردن آن چیز که ذهنت در این لحظه نشان می‌دهد، فضا را باز کنی! در این‌جا کار کن، نیروی زندگی را به این سرمایه‌گذاری کن.

و این بیت را داشتیم:

## کو عاشق شیرین‌خَد، زر بدهد و جان بدهد؟ چون مرغ دل او پرد، زین گنبد بی‌روزن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

خَد: چهره، رخسار

می‌بینید که این‌ها را تکرار می‌کنم که بیت‌ها به همدیگر وصل بشوند. و رسیدیم به:

## این باید و آن باید، از شرک خفی زاید آزاد بُود بنده زین وسوسه چون سوسن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

می‌گویند درست است که مانند سوسن الگوهای زیادی داری از «این باید و آن باید»، هیچ‌کدام را فعال نکن، وگرنه به ذهن می‌روی. دیدی که ما چقدر «این باید و آن باید» داریم. یعنی این لحظه، اتفاق این لحظه ایجاب می‌کند که در این جهان براساس این اتفاق این کار را بکنیم، لحظه بعد آن کار را باید بکنیم می‌شود «این باید و آن باید».

«این باید و آن باید» سبب‌سازی ذهن را فعال می‌کند. درواقع سبب‌سازی ذهن که با آن ما همان‌جایه هستیم، یعنی «این باید و آن باید».

می‌گویند این «شرک خفی» است. یک کسی که می‌گوید «این باید و آن باید» و با آن همان‌جایه شده، درواقع شریک خداست در اداره این جهان، درحالی‌که مرکز ما باید عدم باشد، خداوند مثل بقیه مخلوقات زندگی ما را اداره کند. یعنی ما نباید با من‌ذهنی، با شرک خفی، زندگی‌مان را اداره کنیم.

بنده کسی است که این روزن را باز می‌کند و آزاد هست از «این باید و آن باید» و «این باید و آن باید» سبب سبب‌سازی ذهن، پریدن از این الگو یا فکر همان‌جایه، به فکر همان‌جایه دیگر هست.



که این اشتیاق از پریدن به فکر دیگر، این وسوسه است. وسوسه می بینید یعنی بی اختیار بودن انسان در این که ردیف، زنجیروار فکر را بعد از فکر با انقباض پشت سرهم بچیند. وسوسه یعنی علاقه من ذهنی به رفتن به «این باید و آن باید» که با آن همانیده است.

ولی می گوید باید آزاد باشی، حرف نزی مانند سوسن. سوسن دهتا زبان دارد و شما هم دهتا، صدتا، هزارتا، باید و نباید دارید، همه را بی اثر می کنید چون همه این لحظه می آیند بالا. هرکدام، هر «بایدی» می آید، «باید» نداریم، بگذار من فضا را باز کنم ببینم که زندگی چه ایجاب می کند. درست است؟

خب این تصویر [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، تصویر شرک خفی است که در «این باید و آن باید» من ذهنی است، ولی این تصویر [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بندهای است که آزاد است از این وسوسه «این باید و آن باید» و سبب سازی ذهن، مانند سوسن.

سوسن ده تا زبان دارد و ساکت است. می بینید [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] این جا هم ما چندین تا نقطه چین داریم که هرکدام می خواهند بیایند به مرکز ما و حرف او را بزنیم ما، ما این کار را نمی کنیم، حواسمان به خودمان هست. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پس:

صد هزاران فضل داند از علوم  
جان خود را می نداند آن ظلوم  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸)

داند او خاصیت هر جوهری  
در بیان جوهر خود چون خری  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۹)

که همی دانم یجوز و لایجوز  
خود ندانی تو یجوزی یا عجز  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۰)

ظلوم: بسیار ستمگر  
عجز: پیرزن

ظَلوم: بسیار ستمگر. عَجُوز هم یعنی پیرزن و یک باشنده غیرقابل قبول که در این جا واقعاً من ذهنی به اصطلاح ستمگر است، پیر است. پس بنابراین عَجوز یعنی یک باشنده غیرقابل قبول، همین جهنم من ذهنی، کسی که پندار کمال دارد.

پس می گوید آدمها، بعضی نسخه ها هست «فصل»، به هر حال دانش زیادی دارند از علوم. در فضای ذهن مردم خیلی چیزها می دانند. بعضی من های ذهنی هستند که دانشمند هستند، همه چیز را از علوم می دانند اما از جان خودشان بی خبرند یعنی هیچ موقع فضا را باز نکردند که به جان اصلی شان، به حضور زنده بشوند.

دائماً چیزها می آید مرکز شان، بر حسب آن ها حرف می زنند. بنابراین خاصیت هر چیزی را می دانند. علم شیمی را می دانند، علم فیزیک را می دانند، اما در بیان جوهر خودشان که از طریق این فضای گشوده شده و زنده شدن به زندگی صورت می گیرد، در بیان عشق مثل خر هستند، نمی توانند.

و این ها می گویند من «یجوز و لایجوز» را می دانم. یجوز و لایجوز یعنی چیزی که مجاز هست، چیزی که مجاز نیست، باید و نباید. ای کسی که می گویی این مجاز است و آن یکی مجاز نیست و همه این ها را حفظ کردی و تحمیل می کنی به خودت و به مردم، آیا تا حالا ملاحظه کردی که این جور بودن، من ذهنی داشتن برای خدا، قابل قبول نیست؟ خداوند مجوز این جور بودن و من ذهنی داشتن را نمی دهد؟ تو تا حالا بررسی کرده ای که تو مجازی این طور باشی، یا عجزه هستی؟

در این جا عجزه نه پیرزن واقعاً. عجزه یعنی یک باشنده ذهنی هیجانی به نام من ذهنی که پُر از درد است و همه اش در فکر نباید و باید است. هم این باید و نباید را به خودش تحمیل کرده، جان خودش را نمی شناسد ولی خیلی از اصول را که مال ذهن است، می داند. این کار را این جا باید کرد، آن کار را آن جا نباید کرد. هی مرتب این ها را چیده یا نوشته. گفت این «شرک خفی» است. درست است؟

و ظَلوم هم یعنی بسیار ستمگر. هم به خودش ستم می کند هم به دیگران. هم به خودش درد می دهد هم به دیگران، هم جلوی شکوفایی حضور را در آدمها گرفته، هم در خودش گرفته. این برعکس آن سه بی بی است که قبلاً خواندیم گفت «مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش»، برعکس آن است که می گوید در ذره خدا را می بیند، در قطره بحر را می بیند. این در آدم فقط جسمیت را می بیند.

ناظر جنس منظور را تعیین می کند، قانون فیزیک است، پس بنابراین این شخص به اصطلاح «بی او» در این جهان می رود، هم خودش جسم است و همه را هم از جنس جسم و درد می کند. برای همین می گوید ظَلوم، ظَلوم یعنی بسیار ستمگر.



خب پس ما این‌ها را یاد می‌گیریم که آیا من به خودم یک نگاهی بکنم، یجوزم یا عجوزم؟ این همه که می‌گویم این چیز مُجاز نیست، آن چیز مُجاز است، اصلاً این‌طور بودن از نظر خداوند مُجاز است یا نیست؟ به خودمان نگاه می‌کنیم.

## گوشِ آنکسِ نوشد اسرارِ جلال کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱)

نوشد: مخففِ نیوشد به معنی پشود.

این هم یک بیت دیگری است می‌گوید که گوش انسانی اسرار خداوند را می‌شنود که هزار جور الگو دارد در ذهنش که می‌گوید «باید و نباید»، ولی همه آن زبان‌ها را خاموش کرده و همه آن زبان‌ها، تحریک‌ها به وسیلهٔ ذهن این لحظه نشان می‌دهند. الآن این موجود ذهنی جلوی من است، بعداً لحظهٔ بعد آن یکی، من همه را بی‌اثر می‌کنم، لال می‌شوم. لال می‌شوم یعنی برحسب آن حرف نمی‌زنم، «آنصِتوا» را رعایت می‌کنم.

## چون تو گوشِی، او زبان، نی جنس تو گوشها را حق بفرمود: آنصِتوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما همه‌اش گوشیم، او زبان. ما همه‌اش باید گوش بدهیم، ساکت باشیم تا او حرف بزند. اگر ما ساکت باشیم، یک روزی این بیت اتفاق می‌افتد. «چون زبان حق نگشتی، گوش باش»

## آنصِتوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

شما نگویید من خیلی حرف دارم. با ذهن حرف می‌زنی. کسی اسرار جلال را بشنود، با ذهنش حرف نمی‌زند.

## این چنین ساحر درون توست و سِرِّ إِنَّ فِي الْوَسْوَاسِ سِحْرًا مُسْتَتِرًا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۴)

«چنین ساحری در باطن و درون تو نهان است، همانا در وسوسه‌گری نفس، سحری نهفته شده است.»

می‌خواهیم بگوییم که وقتی گفت:

## بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳)

شستن: نشستن

در این حالت وقتی «بی او» هستیم، اصلاً نمی‌فهمیم که «بی او» هستیم، برای این‌که دچار سحر هستیم. ساحر این من‌ذهنی است که در اثر همانش ما با چیزهای ذهنی که ذهن نشان می‌دهد، در درون ماست، ما زیر سحر او هستیم. سحر یعنی چون مطابق من‌ذهنی می‌بینیم، همانیدگی‌ها می‌بینیم، مطابق عدم نمی‌بینیم، دچار بد دیدن، غلط دیدن من‌ذهنی هستیم.

«این چنین ساحر درون توست و سیر» به‌طوری که در وسواس یعنی پریدن از فکر همانیده به فکر همانیده دیگر، سحری پنهان وجود دارد. «چنین ساحری در باطن و درون تو نهان است، همانا در وسوسه‌گری نفس، سحری نهفته» است.

## خاموش، خاموش ای زبان، همچون زبان سوسنان مانند نرگس چشم شو، در باغ کن نظاره‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۹)

نظاره کردن: تماشا کردن و ناظر بودن

این‌ها مثال‌هایی است برای همین سوسنان. سوسن ده زبان دارد و خاموش است. پس شما از این بیت‌ها یاد می‌گیرید که ولو این‌که من‌ذهنی اصرار دارد که از فکری به فکری بپرد و خودش را بیان کند، شما خاموش می‌شوید. بنابراین مانند نرگس با چشم زندگی‌مان، یعنی عدمان در باغ جهان نظاره می‌کنیم. با هشیاری نظر نگاه می‌کنیم.

## این باید و آن باید، از شرک خفی زاید آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)



برای این بیت، ابیات دیگری خواندیم. امیدوارم جا افتاده باشد. چه جا افتاده باشد؟ شما به خودتان نگاه کنید، بگویید که من دچار این باید و آن باید بودم و این شرک خفی است. اگر بنده خوب خدا هستم باید از این وسوسه پریدن به فکری، از فکری به فکر دیگر، آزاد بشوم مانند سوسن. درست است که خیلی از این همانیگی‌ها به من فشار می‌آورد ولی من حرف نمی‌زنم.

چه‌جوری حرف نمی‌زنی؟ اگر با حرف نزدن بخواهی با مقاومت برخورد کنی، نمی‌توانی! گفت این «در» باز نمی‌شود. باید فضا را باز کنی، باید تسلیم بشوی، باید به خودت بفهمانی که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، مهم فضاگشایی است. پس من لزومی ندارد من بلند بشوم سر این باید و آن نباید، این اجرا نشده، آن اجرا شده، این‌طوری باید بشود، نه!

بعد می‌گوید:

## آن باید کو آرد، او جمله گهر بارد یارب که چه‌ها دارد آن ساقی شیرین فن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

شما فضا را باز می‌کنید، می‌گویید اقتضا و ایجابِ زندگی‌ات چیست؟ این با «قضا و کُنْ فکان» تعیین می‌شود، ما که نمی‌دانیم. بعضی‌ها می‌پرسند در این‌جا من چکار کنم؟ خوب مطابق من‌ذهنی باید این کار را بکنید، مطابق عرف جامعه، ولی شما که نمی‌خواهی آن را انجام بدهی.

مطابق عرف جامعه اگر کسی به شما توهین کرد، شما باید یک کمی بیشتر از او توهین کنی که برود بنشیند سر جای خودش، ولی مطابق کار مولانا، شما فضاگشایی می‌کنی ببینی از درونت چه می‌آید، چه چیزی باید بگویی یا اصلاً هیچ‌چیزی نباید بگویی، یعنی پاسخ پیش‌ساخته نداشته باشی.

آن «باید» که زندگی بیاورد، «او» یعنی خودِ زندگی گوهر را به ما می‌بارد، خرد را می‌بارد، عشق را می‌بارد، راه‌حل را می‌بارد، داروی شفابخش را می‌بارد.

یارب، این ساقی فضای گشوده‌شده که «ساقی شیرین فن» است، چه چیزهایی دارد. یعنی بهترین چیزها از آن‌جا می‌آید، نه از شرطی‌شدگی‌های بیرونی و ذهن.





خب، پس دیگر این را دیدیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] از این همانندگی‌ها نمی‌آید. ما باید، نباید این را رها می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و ببینیم که از این فضای گشوده شده ایجاب زندگی چه هست؟ به آن عمل می‌کنیم. و ببینیم که از این جا شادی بی‌سبب می‌آید، پذیرش می‌آید، خلاقیت می‌آید، حس امنیت می‌آید، عقل می‌آید، هدایت می‌آید، قدرت می‌آید، صبر می‌آید، شکر می‌آید، پرهیز می‌آید، هزارتا چیز دیگر هم می‌آید.

## غیر نطق و غیر ایما و سبج صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

یعنی غیر از حرف زدن، غیر ایما و اشاره و نوشتن، صد هزاران جور از این دل ما برکت برمی‌خیزد در جهان پخش می‌شود و به ما هم داده می‌شود، ما با ذهن نمی‌شناسیم. پس:

## نه قبول اندیش، نه رد ای غلام امر را و نهی را می‌بین مدام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹)

پس شما فضا را باز می‌کنید، ای پسر، ای جوان، بنابراین با من ذهنیات نه قبول را می‌اندیشی، نه رد را. نه می‌گویی باید، نه نباید، فضا را باز می‌کنی می‌بینی که امر و نهی زندگی چه هست. لحظه به لحظه فضا را باز می‌کنی امر او را می‌بینی و نهی او را می‌بینی. نه امر و نهی من‌ذهنی را که «از شرک خفی زاید».

## دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر دل سنگین نمی‌خواهم که پندار گهر دارد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۴)

پس من یک دل مثل صدف می‌خواهم که باز بشود و آن گوهر را در جانش بگیرد. بنابراین شما باز می‌شوید تا گوهر حضور را در جانتان بگیرید. دل سنگین من‌ذهنی را یعنی دل سنگی ساخته شده از سنگ من‌ذهنی را نمی‌خواهی که پندار دارد، ما فکر می‌کنیم که این پندارش، تصوراتش که واهی است، واقعاً گوهر است. نه نیست!

پس پندار کمال ما فکری می‌اندیشد که ما فکر می‌کنیم از طلا ساخته شده، نه! این‌ها مفرغ است. هر چیزی که من‌ذهنی می‌اندیشد، بی‌ارزش است. الآن دیگر ما فهمیده‌ایم، یا شما فضا را باز می‌کنید زندگی می‌اندیشد، که می‌گوید:



## پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان تان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

یا شما حرف می‌زنید. اگر شما حرف می‌زنید، گفت دیگر «بر قرینِ خویش مفزا در صِفَت». یعنی به خداوند در حرف زدن پیشی نگیر، من‌ذهنی پیشی می‌گیرد. پیشی می‌گیرد، پیشی تندتند حرف می‌زند، اصلاً نمی‌گذارد خداوند حرف بزند. خب بالاخره این سبب فراغ می‌شود، سبب جدایی می‌شود. و:

## گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

## رَوْ که بی یَسْمَع و بی یُبْصِرِ توی سِرِ توی، چه جای صاحب سِرِ توی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

## چون شدی مَن کانَ لِلَّهِ از وَلَّهِ من تو را باشم که کانَ اللَّهُ لَهُ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

وَلَّهِ: حیرت

بی یَسْمَع و بی یُبْصِرِ: به وسیله من می‌شنود و به وسیله من می‌بیند.

«کانَ اللَّهُ لَهُ». پس خداوند به ما چه گفته؟ گفته من زبان تو می‌شوم و خشم تو می‌شوم. توجه کنید که خشم خداوند از جنس خشم ما نیست، از جنس نَعْرَهُ مستانه است، از جنس قدرت عمل است، از جنس قدرت انسانی مثل مولانا است که توانسته این همه بیت خوب و دانش خوب را در اختیار ما بگذارد.

خشم عاشقان مثل خشم من‌ذهنی نیست، در واقع برای تغییر جهان است، تبدیل جهان است، خشم عشق است، در واقع باید بگوییم قدرت عمل است. نه تنها قدرت عمل است، ولی قدرت عملی است که از قوه به فعل درآمده، می‌بینید در مولانا از قوه به فعل آمده.

می‌گوید که من هم زبانت می‌شوم، هم چشمت می‌شوم، هم حواست می‌شوم، هم رضای تو می‌شوم هم خشم تو، زندگی گفته. یعنی فضا را باز کن نگران نباش، برو که با گوش من می‌شنوی، با چشم من می‌بینی.



و سِرِّ من تو هستی و صاحب سِرِّ نیستی. صاحب سِرِّ، منِ ذهنی است. پس ما سِرِّ خدا هستیم، در نتیجه فضا را باز می‌کنیم می‌گوییم ما برای خدا هستیم، آن موقع خدا هم برای ما است.

## چون شدی مَن کانَ لِلَّهِ از وَلَّهِ من تو را باشم که کانَ اللهُ لَهُ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

ولَّهِ: حیرت

پس بنابراین اگر از حیرت و از اشتیاق، از عشق، از فضاگشایی از جنسِ من شدی، برای من شدی، پس این لحظه، خیلی مهم است این بیت، همه همه این بیت‌ها مهم است، شما می‌گویید من برای ذهنم نیستم، برای آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نیستم، برای خدا هستم، طبق این بیت. پس فضا را باز می‌کنم، بی‌اهمیت می‌کنم این چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد، پس برای خدا می‌شوم. از وَلَّهِ یعنی حیرت. بی یَسْمَع و بی یُبْصِر: به وسیله من می‌شنود، به وسیله من می‌بیند. می‌دانید این‌ها را. پس اگر برای خدا باشم، خدا هم برای من است.

این هم باز هم حدیث است:  
«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللهُ لَهُ»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

(حدیث)

## آن باید کو آرد، او جمله گُهر بارد یارب که چه‌ها دارد آن ساقی شیرین فن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

بعد:

## دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه او خواجه و من بنده، پستی بُود و روغن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

روغن: اشاره به اینکه روغن در بالا قرار می‌گیرد و آب در پستی.

گفتیم در خانه دل ما نمی‌شود دوتا سرور باشد، دوتا رئیس باشد، یکی من به‌عنوان منِ ذهنی، یکی هم خدا. گفتیم اگر این‌طوری باشد، او می‌خواهد ما را درست کند، زنده کند، سلامت کند، از این طرف با منِ ذهنی ما خراب می‌کنیم، در نتیجه این خانه می‌شود ویرانه.



شما می‌بینید که پشتِ فکر، پشتِ فکر، و سواس که مجال نمی‌دهیم زندگی ببینیدش، در واقع گنبدِ بی‌روزن درست کردیم، دائماً در «این باید و آن باید» هستیم، همه این‌ها مشخصاتِ «بی او نتوان رفتن» داریم «بی او» زندگی می‌کنیم، «بی او» عمل می‌کنیم، «بی او» می‌نشینیم، «بی او» می‌خوابیم، «بی او» فکر می‌کنیم، «بی او» حرف می‌زنیم، در نتیجه خانه را خراب می‌کنیم. خانه دلمان را خراب می‌کنیم، انعکاسش در بیرون خراب است.

شما می‌گویید چرا این همه غم و غصه دارم؟ زندگی‌ام خراب است. شما می‌بینید با من ذهنی در سنِ شصت‌سالگی، واقعاً آدم دلش می‌خواهد بمیرد دیگر، چون همه چیز خراب شده، هیچ چیز نیست دیگر. رابطه آدم با همسرش خراب شده، با بچه‌اش خراب شده، با خودش خراب شده، بدنش خراب شده، فکرش خراب شده، یک پندارِ کمال دارد، یک ناموس دارد، می‌گوید بهتر از من کسی نیست، کسی نمی‌تواند مثل ما فکر کند، پُر از درد است. همه‌اش می‌پرسد برای چه زنده‌ام؟ این برای چه است؟ آن برای چه است؟ چرا این طوری می‌کنید؟ چرا آن طوری می‌کنید؟ «این باید و آن باید» به هیچ وجه به «آن باید» زندگی توجه ندارد، نمی‌داند زندگی در این لحظه چه را ایجاد می‌کند.

درحالی‌که بعد از شصت، به هر حال دورانِ پختگی ما است، باید خیلی خوب زندگی می‌کردیم. این خواجه من ذهنی کوچک نشده، در نتیجه، روز به روز فرصت پیدا کرده که همه چیز ما را خراب کند.

پس چاره این است که او خواجه باشد، من بنده و خودش هم فرمول می‌دهد. من به عنوان منِ ذهنی پست باشم. هر چه پست‌تر، روغن زیادتر. پستی و روغن. روغن یعنی هشیاری حضور. پس فضای گشوده شده بی نهایت وسیع، منِ ذهنی بی نهایت کوچک. هر لحظه پستش می‌کنم، پستش می‌کنم یعنی به حرفِ ذهنم هم گوش نمی‌دهم. الآن این لحظه ذهنم به من می‌گوید «این باید، آن باید»، یک چیزی را نشان می‌دهد، می‌خواهد بیاید مرکز ما، نیا، نیا، جلویش را می‌گیرید، پست می‌شود.

اگر به حرفِ ذهنتان گوش ندهید پست می‌شود. پستی یعنی چه؟ یعنی می‌گویید من اهمیت نمی‌دهم به تو. به حرف‌های تو گوش نمی‌دهم، پستی، روغن. اصلاً این دو کلمه می‌تواند زندگی ما را عوض کند. هر چه منِ ذهنی‌ام را پست می‌بینم، آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد آن را پست می‌بینم، روغن زیادتر می‌شود. روغن نمادِ هشیاری حضور است.

**هین مکش هر مشتری را تو به دست**

**عشق‌بازی با دو معشوقه بد است**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵)



بنابراین، تو دنبال هر مشتریِ ذهنی نباش. عشق‌بازی با دو معشوقه، یکی خدا یکی هم من‌ذهنی، بد است. ما به‌عنوان هشیاری نمی‌آییم هی این‌ور نگاه کنیم، آن‌ور نگاه کنیم. این لحظه با جهان عشق‌بازی می‌کنم، لحظه بعد با خدا، نه، نه!

عشق‌بازی با جهان ممنوع است. عشق‌بازی با جهان ممنوع است، یعنی عشق‌بازی با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد ممنوع است، من با آن حرکت نمی‌کنم، آن انگیزه حرکت من یا رقص من یا شادی من یا غم من نیست.

## به مثال آفتابی نرو می‌مگر که تنها به مثال ماه شب‌رو، حشم و حشر نداری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

پس ما مثل آفتاب هستیم، تنها می‌رویم. مانند ماه این‌همه ستاره با خودمان نمی‌بریم. پس در من‌ذهنی خیلی وابسته هستیم، رابطه داریم با مردم، همانندگی داریم و با آن‌ها می‌خواهیم برویم، درحالی‌که ما مثل آفتاب هستیم که باید تنها برویم. تنها این راه را می‌رویم، چه الآن که از ذهن می‌رویم بیرون، چه بعداً به‌صورت آفتاب از درونمان طلوع می‌کنیم، همیشه تنها.

این تنهایی که یکی شدن با خداست ارتباط عشقی با تمام موجودات جهان را به‌وجود می‌آورد، ولی اگر مثل «ماه شب‌رو» به هزارتا «حشم و حشر» بچسبی، با آن همانیده بشوی، همه را با خودت بخواهی ببری، این درست نیست.

## اوصاف ای کس کم چو تو، پایان ندارد همچو تو چند آب و روغن می‌کنم ای آب من روغن شده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۱)

توجه می‌کنید که ما مرتب «آب و روغن» می‌کنیم. آب و روغن کردن یعنی در یک شیشه‌ای که دیدید آب و روغن بریزید، این‌ها بالاخره با هم قاطی نمی‌شوند، آب پایین می‌ماند، روغن بالا.

ما آب و روغن می‌کنیم، هی شاید فضاگشایی می‌کنیم، یک‌خُرده زنده می‌شویم، بعد آن را از بین می‌بریم. اگر ساکت باشیم آب پایین می‌ماند، روغن می‌آید بالا و شما امروز با این بیت فهمیدید که آن آب که هشیاری جسمی است، آن پست، این روغن عالی. پس روزبه‌روز آب را کم می‌کنید، روغن را زیاد می‌کنید. بنابراین آب شما روغن



می‌شود، «ای آبِ من روغن شده». و اوصاف خداوند هم حد و حدود ندارد، یعنی شما تا صفر شدنِ من ذهنی جلو می‌روید و به بی‌نهایت او زنده می‌شوید.

## تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش آب و روغن ترک کن، اشکسته باش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۶)

بنابراین وقتی ما به‌عنوان عاشق، جرم ما فاش شد متوجه شدیم که اشتباه کرده‌ایم، آب و روغن کرده‌ایم، ما دیگر الان تسلیم می‌شویم، آب و روغن نمی‌کنیم. یعنی در ذهن بودن، واکنش نشان دادن، آب و روغن کردن است، نمی‌گذاریم آب از روغن جدا بشود.

ساکت باشیم، از فکری به فکر دیگر نپریم، روغن خودش را از آب جدا می‌کند، هشیاری ما، خدایت ما خودش را از ذهن جدا می‌کند، آب و روغن را ترک می‌کنیم، شکسته می‌شویم. پس شکستگی، تسلیم، ناموس را پایین آوردن، آگاه شدن از پندار کمال، نیستی را انتخاب کردن، این‌ها را خواندیم، گفت «نیستی بر، گر تو ابله نیستی». اگر در این لحظه مرکز را عدم کنی کارگاه خداوند می‌شوی. «اشکسته باش» یعنی شکسته باش، یعنی مقاومت نکن، بالا نیا، من ذهنی را کوچک کن.

پس هر موقع در ذهن، ما واکنش نشان می‌دهیم و کارهای من‌ذهنی را نشان می‌دهیم که این‌جا گفت این‌ها همه در خدا را زدن است و خدا درش را باز نمی‌کند این‌طوری. تو نمی‌توانی در خدا را باز کنی با این کار. گفت «ای حلقه‌زن این در، در باز نتان کردن»، با آب و روغن کردن نمی‌توانیم در را باز کنیم باید شکسته باشیم.

## دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه او خواجه و من بنده، پستی بُود و روغن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

روغن: اشاره به اینکه روغن در بالا قرار می‌گیرد و آب در پستی.

پس این بیت هم تمام شد.



«تیترا»

«بازگردانیدن سلیمان علیه‌السلام رسولانِ بلقیس را به آن هدیه‌ها که آورده بودند سویِ بلقیس و دعوت کردنِ بلقیس را به ایمان و ترکِ آفتاب‌پرستی»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۱۴)

اما اجازه بدهید یک‌کمی هم مثنوی بخوانیم و از این‌جا شروع می‌کنیم که سلیمان هدیه‌های بلقیس را به او برمی‌گرداند، برمی‌گرداند به سرزمین سبا و نمادِ این است که ما این همانی‌گی‌ها را که با ذهن می‌توانیم ببینیم پیش سلیمان می‌بریم، ولو این‌که به‌نظر ما طلاست او برمی‌گرداند، می‌گوید این به درد من نمی‌خورد من دل می‌خواهم. اجازه بدهید بخوانیم، قبلاً هم خواندیم این‌ها را:

باز گردید ای رسولانِ خَجَل  
زر شما را، دل به من آرید، دل  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۱۴)

این زر من بر سر آن زر نهید  
کوری تن، فرج آستر را دهید  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۱۵)

فرج آستر لایق حلقه زر است  
زر عاشق، روی زرد آصفر است  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۱۶)

پس رسولان را برمی‌گرداند. تمثیلش این است، این رسولان که از طرف بلقیس آمده‌اند مقدار زیادی طلا با خودشان آورده‌اند، سلیمان طلاهای خودش را هم به آن‌ها می‌دهد، مقدار زیادی طلا می‌دهد، می‌گوید که من طلای شما را لازم ندارم، یعنی خداوند این همانی‌گی‌های ما را لازم ندارد.

پس بنابراین رسولان را برمی‌گرداند، این‌ها خَجَل شده‌اند یا خَجَل شده‌اند برای این است که وقتی به سرزمین سبا می‌رسند، این تمثیل است البته، می‌بینند همه‌جا پوشیده از طلاست که اصلاً طلاهای آن‌ها در مقایسه با طلاهای سلیمان بسیار ناچیز است، برای همین می‌گوید زر مال شما باشد، به من دل بیاورید. من دل همانیده نمی‌خواهم، من دل عاری از همانی‌گی می‌خواهم، این زر من هم بر سر آن زر بنهید و کوری آن تنتان یا چشم من ذهنی‌تان که نمی‌بیند، این‌ها را بزیند به شرمگاه یا آلت تناسلی آسترهایتان.



قدیم این آلت تناسلی آسترهای ماده را با قفل می‌بستند که یک موقعی حامله نشوند و این قفل‌ها نشانِ موقعیت اجتماعی آن فرد بود. مثلاً اشراف قفل طلا می‌زدند، آدم‌های فقیر مثلاً قفل آهنی می‌زدند، حالا هرچه می‌بینید که با این تمثیل مولانا می‌گوید که این طلاها و این همانیگی‌ها به درد نمی‌خورند، به درد آن‌جای استر می‌خورند و برای جلوگیری از آن کار. پس من دنبال دل می‌گردم.

می‌گوید «فرجِ آستر لایقِ حلقهٔ زر است»، آن‌جای آستر لایقِ این حلقه‌های زر است. «زرّ عاشق» روی زرد زعفرانی‌اش است. «روی زرد» که به یک معنا هم شفاف به نور است، مال انسان‌های عاشق است.

«ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَدْثَةً وَهُمْ صَاغِرُونَ»

«اکنون به نزدشان بازگرد. سپاهی بر سرشان می‌کشیم که هرگز طاقت آن را نداشته باشند. و به خواری و خفت از آنجا بیرونشان می‌کنیم.»

(قرآن کریم، سورهٔ نمل (۲۷)، آیهٔ ۳۷)

می‌بینید که شاید این آیه را بگوییم که به خواری و خفت، من‌ذهنی ما را از دل ما که جایگاه خودش است بیرون خواهد کرد و ما هم آن‌جا مقدار زیادی همانیگی که برای سلیمان یعنی خداوند تهیه کردیم می‌گوییم به درد فرج آسترهایتان می‌خورد، به درد من نمی‌خورد، من دل خالی می‌خواهم، برای همین می‌گوییم آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد آن را مهم ندانید.

بعد خودش توضیح می‌دهد:

که نظرگاهِ خداوند است آن  
کز نظر اندازِ خورشید است کان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۱۷)

کو نظرگاهِ شعاعِ آفتاب؟  
کو نظرگاهِ خداوندِ لُبَاب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۱۸)

از گرفتِ من ز جان اسپر کنید  
گرچه اکنون هم گرفتارِ من اید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۱۹)

خداوندِ لُبَاب: خداوندِ صاحبِ حقایق و عقول





پس می‌گوید که دل شما نظرگاه خداوند است، ولی آن طلا نظرگاه خورشید بیرون است و این عقیده که قُدا می‌گفتند از تابش آفتاب و فشارات زمین، سنگ زیر زمین تبدیل به طلا می‌شود. پس بنابراین می‌گوید این چیزی که در دلتان جمع کرده‌اید، نتیجه دید حستان است، ذهنتان است، همانندگی‌تان است، اما دل شما نظرگاه من است. «خداوند لباب» یعنی خداوند صاحب حقایق و دانش‌ها و عقول.

می‌گوید این کجا و آن کجا؟! این جور ترکیبات، یعنی:

## کو نظرگاه شعاع آفتاب؟ کو نظرگاه خداوند لباب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۱۸)

خداوند لباب: خداوند صاحب حقایق و عقول

باید این طوری ترجمه کنید: این کجا و آن کجا؟! و شما هم الآن می‌گویید من برای خداوند در دلم چه چیزی تهیه کردم؟ عبادات بدون حضورم را؟ او که عبادت من را نمی‌خواهد. این عبادات من برای رهایی من بوده یا هرچه که تهیه کردید، می‌گوید این‌ها را بینداز دور، دل را بیاور، دلی که از همانندگی‌ها خالی شده.

بنابراین می‌گوید که از آن چیزی که از من می‌گیرید، «از گرفت من ز جان اسپر کنید»، پس همان فضاگشایی است. به اندازه‌ای که فضاگشایی می‌کنید، می‌توانید از جانتان سپر درست کنید. «از گرفت من»، وقتی من را می‌گیرید، از من آگاه می‌شوید، من هم شما را می‌گیرم، بنابراین از همان، یک سپری درست کنید که هیچ چیز به شما صدمه نزند و وقتی من را می‌گیرید گرفتار من می‌شوید، بدانید که در ذهن هم گرفتار من هستید، «گرچه اکنون هم گرفتار من‌اید». یعنی شما بدانید که دائماً گرفتار من هستید، پس هشیارانه بیایید با اصلتان اصل من را بگیرید، دارد این را می‌گوید.

به‌هرحال، این بیت‌ها را قبلاً خواندم:

## مرغ فتنه دانه، بر بام است او پر گشاده بسته دام است او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۰)

## چون به دانه داد او دل را به جان ناگرفته مر ورا بگرفته دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۱)

## آن نظرها که به دانه می‌کند آن گره دان کو به پا برمی‌زند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۲)

این از هر دو جهت کار می‌کند این بیت. یکی این‌که می‌گوید یک مرغی روی بام هست، ولی آن‌جا یک دانه هست همه حواسش رفته به آن، ولی این دانه در دام است. شما الآن آزاد هستید، یک چیزی ذهنتان نشان می‌دهد، حالا آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد اگر مهم باشد می‌آید مرکزتان گرفتار می‌شوید، ولی اگر هنوز نیامده، هی توجه می‌کنید، نظر می‌کنید، طمع می‌کنید، ممکن است بیاید، ولی یک انتخاب هم این است که چون روی بام هستید بپرید بروید، هنوز که نیامده، آزاد هستید. برای همین است که اگر یک چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، فتنه در جانتان، آشوب در جانتان انداخته، حواستان جمع باشد، دارد می‌آید به دلتان، مرکزتان، ولی هنوز نیامده پشت بام هستید. از طرف دیگر با توجه به «از گرفت من» می‌گوید اگر فضا را باز کنید، این هم فتنه است، شما به دام من می‌افتید.

پس شما یک مرغی هستید در این لحظه، می‌خواهید به دام خداوند بیفتید یا به دام دانه؟ اگر چیزی که ذهن نشان می‌دهد می‌بینید و وسوسه می‌کند آن، حواستان به آن است، که این از دنیا آمده از بیرون آمده، این الآن می‌آید مرکزتان، به دام دنیا می‌افتید. اگر حواستان به آن نباشد فضا را باز کنید، در دام من می‌افتید. این خوب است. می‌گوید بستگی دارد که در این لحظه دانه چه است. دانه آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد، دانه آن چیزی است که خدا نشان می‌دهد. برای همین می‌گوید بیت‌های قبل:

## کو نظرگاه شعاع آفتاب؟ کو نظرگاه خداوند لباب؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۱۸)

خداوند لباب: خداوند صاحب حقایق و عقول

حالا، شما به زر نگاه نکنید، به آن‌جایی نگاه کنید که جایگاه «خداوند لباب» است. پس بنابراین بیایید من را بگیرید، بچسبید به من، و مطمئن باشید که در ذهن هم باشید در تله من افتادید، باید آخر سر بیایید به طرف من. نگذارید کار مشکل بشود، آن‌جا باید این قدر درد بکشید تا بفهمید که نباید آن‌جا باشید، باید فضا باز کنید.

حالا خلاصه:

## چون به دانه داد او دل را به جان ناگرفته مر ورا بگرفته دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۱)

فرض کن که یک مرغی است شما الآن به یک چیزی نگاه می‌کنید ذهنتان نشان می‌دهد، بالاخره آن قدر نگاه کردید نگاه کردید آمد مرکزتان و از اول معلوم بود می‌افتی به آنجا، چون هی نگاه می‌کردی و رها نکردی. برای این که «آن نظرها که به دانه می‌کند»، هر نظری که با طمع در غزل بود به آن می‌کند، یادتان است؟ گفت «گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد». «آن نظرها که به دانه می‌کند» آن گره‌ای است که به پای خودش می‌زند. یعنی هر نظری که به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد می‌کنی و خوش می‌آید، داری گره به پایت می‌زنی، خواهد گرفت تو را، می‌آید الآن مرکزت.

## دانه گوید: گر تو می‌دزدی نظر من همی دزدم ز تو صبر و مَقَر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۳)

## چون کشیدت آن نظر اندر پی‌ام پس بدانی کز تو من غافل نی‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۴)

مَقَر: جایگاه

دانه چه می‌گوید؟ چه دانه زندگی باشد چه دانه بیرونی باشد، می‌گوید که تو دزدکی به من نگاه می‌کنی من هم از تو دارم صبر و به اصطلاح آن قرار و محل اقامت را می‌گیرم، جایگاه. مَقَر یعنی جایگاه. یعنی جایت را عوض خواهی کرد، الآن بالای بام هستی الآن، می‌آبی در دام.

ما هم همین کار را می‌کنیم دیگر. اول روی بام هستیم، بعد می‌آییم در دام ذهن. و به ما گفته که در زمانه مثل ما احمق پیدا می‌شود که خودش خودش را به دام خودش بیندازد؟ می‌گوید آن نظر طمع که کشید «اندر پی‌ام»، پس می‌دانستی که من هم حواسم به تو هست که بیایم به مرکزت.

اما حالا ببینیم می‌خواهیم این چند بیت هم بخوانیم.

«تیترا»

«قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود، و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر، دزدیده و پنهان»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۵)

پیش عطاری یکی گل خوار رفت  
تا خرد آبلوج قند خاص زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۵)

پس بر عطار طرار دو دل  
موضع سنگ ترازو بود گل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۶)

گفت: گل سنگ ترازوی من است  
گر تو را میل شکر بخردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۷)

آبلوج: قند سفید، شکر سفید  
طرار: دزد

این جا عطار نماد خداوند است زندگی است. گل خوار هم ما هستیم و در توضیح گل خوار در غزل گفت که «او عاشق گل خوردن، همچون زن آبستن»، گفتم که خیلی از ما واقعاً گرسنه تغذیه از مسئله هستیم، از درد هستیم، چون مرکزمان از جنس درد است.

پس یک انسان همانیده می رود پیش خداوند چه بخرد؟ شکر سفید بخرد، «آبلوج قند خاص زفت». این چهارتا ترکیب یعنی واقعاً زنده شدن به بی نهایت خدا. و آبلوج یعنی قند سفید. طرار: دزد. پس «آبلوج قند خاص زفت» مثل این که می گوئیم کله قند، نماد زنده شدن به بی نهایت خدا است. پس ما به عنوان گل خوار، در این لحظه می خواهیم از خداوند حضور بخیریم، شکر بخیریم، شادی بخیریم، رفتیم پیش او. این عطار بسیار زرنگ است، عطار باهوش است. «دو دل» را شما حالا به عنوان هشیار و زیرک، احوال ما را می بیند.

پس بر عطار طرار دو دل  
موضع سنگ ترازو بود گل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۶)

یعنی به جای سنگ ترازو که سنگ باشد، گل بود. یعنی چه؟ یعنی در این لحظه سنگ ما گلِ همانیده است، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. اگر دست به آن نزنی، آن رویِ یک کفه ترازو است، به اندازه آن می‌توانی شکر بخری. اگر بخوری، هرچقدر بخوری، کمتر شکر خواهی خورد یا خواهی خرید. اگر هم‌اش را بخوری، هیچ شکر نمی‌توانی بخری. پس لحظه به لحظه ما از خداوند شکر می‌خواهیم بخیریم، شادی می‌خواهیم بخیریم، عشق می‌خریم.

سنگ چه است؟ سنگ آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد، گل است. یکی آن را می‌خورد یکی نمی‌خورد. این شخص به خصوص، بیشتر مردم در این لحظه از گل می‌خورند. گفت بعد عطار می‌گوید که سنگ ترازوی من گل است، این را بدان. خداوند هم می‌گوید که گل سنگ ترازوی من تمام همانیدگی‌های توست یک کف‌اش، هیچ دست نزن، به این اصلاً دست نزن، من به اندازه این به شما هشیاری می‌دهم. کله‌قند را خریدی.

اگر بخواهی از این گل بخوری خب کم می‌شود دیگر، که ما هر لحظه گل را می‌خوریم. این لحظه هرچه که ذهنمان نشان می‌دهد ما می‌خوریم. لابد شکر هم نمی‌گیریم دیگر. پس بنابراین می‌گوید:

**گفت: هستم در مهمی قندجو  
سنگ میزان هرچه خواهی باش گو**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۸)

**گفت با خود: پیش آن که گل خور است  
سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زر است**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۹)

**همچو آن دلاله که گفت ای پسر  
نوعروسی یافتم بس خوب‌فر**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۰)

دلاله: زنی که زنان دیگر را از راه بدر کند. در اینجا به معنی واسطه و معرف است.

انسان به خداوند در این لحظه می‌گوید که در یک «مهمی»، مهم چه است؟ من باید به تو زنده بشوم. شکرجو هستم، شادی‌جو هستم، این مهم است. ما می‌خواهیم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، ولی میل به گل خوردن داریم. خب من در مهمی می‌خواهم از تو برای مهمی، کار مهمی شکرجو هستم. حالا سنگ هرچه می‌خواهی بگو.



ولی به خودش گفت که من که گِل خور هستم سنگ چه است؟ این چیزی که الآن ذهن نشان می‌دهد، من عادت دارم بخورم، با آن همانیده هستم، این بهتر از طلا است.

مانند آن دلاله‌ای که گفت ای پسر، من برای تو زن پیدا کردم بسیار زیبا. دلاله می‌داند آن خانم‌هایی بود که در قدیم برای پسرهای جوان زن پیدا می‌کردند، می‌گشتند. واسطه، در این جا به معنی واسطه است.

بعد این حتّی در روستای ما هم بود. وقتی روستا بودیم این‌ها کسانی بودند که می‌رفتند خانه‌ها مثلاً می‌دیدند دیگر، آگاه بودند چه کسی چه دختری دارد و به تمام خانه‌ها می‌رفتند و می‌دانستند دختر چند سالش است و چه جوری است و زیبا هست، زیبا نیست، می‌آمدند با پسرها صحبت می‌کردند.

به‌هر حال:

**سخت زیبا، لیک هم یک چیز هست**

**کآن ستیره دختر حلواگر است**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۱)

**گفت: بهتر، این چنین خود گر بُود**

**دختر او چرب و شیرین تر بُود**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۲)

**گر نداری سنگ و سنگت از گِل است**

**این به و به، گِل مرا میوه دل است**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۳)

ستیره: مستور، زنی که پوشیده و پاکدامن است

خب ما نباید این طوری حرف بزنیم. این می‌گوید خیلی خب من یک دختری برایت پیدا کردم، نه تنها زیبا است بلکه دختر حلوا فروش است. این آقا هم می‌گوید که اگر این طوری باشد چه عالی! هم دختر زیباست هم حلوا می‌خورم.

این جا هم همین است. ما پیش خدا می‌گوییم هم شکر می‌خرم، هم از گِل می‌خورم. برای این که گِل که میوه دل من است. این نمی‌شود! این لحظه می‌گوید خدایا من هم گِل می‌خورم هم شکر به من بده. مولانا می‌گوید که این طوری نگو.



«گر نداری سنگ و سنگت از گل است»، «این به و به»، این عالی شد دیگر، برای این که میوه دل من همان چیزی است که الآن ذهنم نشان می دهد. به عبارت دیگر دارد وضعیت ما را مولانا می گوید که نه تنها الآن از جنس من ذهنی هستیم و میوه ما آن گلی است که ممکن است این گل درد باشد، ممکن است این گل مسئله باشد، این لحظه ذهنمان نشان می دهد. می گوئیم خدایا شکر بده عشق بده. به جای فضاگشایی حواسمان به این گل است. شکر خواهیم گرفت؟ معلوم است نه!

**اندر آن کفه ترازو ز اعتداد  
او به جای سنگ، آن گل را نهاد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۴)

**پس برای کفه دیگر به دست  
هم به قدر آن شکر را می شکست**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۵)

**چون نبودش تیشه‌یی، او دیر ماند  
مشتری را منتظر آنجا نشاند**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۶)

اعتداد: به شمار آوردن، به حساب آوردن، در اینجا یعنی وزن کردن

پس می گوید آن عطار، خداوند هم برای وزن کردن، اتفاق این لحظه را به ما نشان می دهد به جای سنگ. به جای این که فضا را باز کند حضور را به شما بدهد، به جای سنگ، گل را می گذارد، یک چیزی با ذهن نشان می دهد. و رفت که به اندازه آن شکر بیاورد. خب چرا رفت شکر بیاورد؟ یعنی شما باید صبر کنید. «چون نبودش تیشه‌یی، او دیر ماند». «دیر ماند» یعنی باید صبر کنید این عمل انجام بشود. و شما را منتظر می گذارد، شما باید صبر کنید تا شکر بدهد به شما.

و در این حیص که، حیص و بیص نباید از آن گل بخوری. به عبارت دیگر در این لحظه نباید آن چیز بیاید به مرکزت و از آن بخوری. حالا

**رویش آن سو بود، گل خور ناشکفت  
گل ازو پوشیده، دزدیدن گرفت**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۷)

**ترس ترسان که نباید ناگهان  
چشم او بر من فتد از امتحان  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۸)**

**دید عطار آن و، خود مشغول کرد  
که فزون تر دزد، هین ای روی زرد  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۹)**

ناشکفت: بی صبرانه

«رویش آن سو بود» یعنی چه؟ یعنی ما حواسمان به آن گل است. وقتی حواسمان به گل است، او رویش آن سو است. اگر فضاگشایی کنیم، او رویش به ما است. اگر وفا کنیم او وفا می‌کند. اگر جفا کنیم، ما نمی‌بینیم.

«رویش آن سو بود، گل خور ناشکفت»، پس رویش آن سو بود گل خور، بی صبرانه شروع کرد به دزدیدن گل و می‌ترسید که عطار ببیند. ما می‌ترسیم خداوند ببیند. یعنی خداوند نمی‌بیند که ما در این لحظه فضاگشایی نمی‌کنیم و آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد می‌خوریم؟ قبلاً هم، همین الان گفت که، گفت مرغ آن جاست بالا، وقتی آن دانه راهش را می‌زند می‌آید به مرکزش. الان هم که حواس این شکرخونده به آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد دارد می‌آید به مرکزش، دارد از آن می‌خورد. خب شکر می‌گیرد؟ نه.

عطار می‌گوید دید، خداوند ما را می‌بیند، خودش را مشغول می‌کند که بیشتر بخور، چرا؟ برای این که ما آماده نیستیم، ما فضاگشایی نمی‌کنیم. ما نفهمیده‌ایم که این گل را نباید بخوریم. ما نفهمیده‌ایم آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه مهم‌تر از فضاگشایی نیست. این یک مطلب ساده‌ای است که این‌جا هم مولانا به آن اشاره می‌کند.

**پس هم‌اره روی معشوقه نگر  
این به دستِ توست، بشنو ای پدر!  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)**

این بیت از جای دیگر آمده‌است. یعنی لحظه به لحظه ما با فضاگشایی باید روی معشوقه را نگاه کنیم و این به دست ماست و زندگی می‌خواهد ما این را بفهمیم. گفت تو وفا کن من هم وفا کنم. تو من را یاد آر، من هم تو را یاد بیاورم. این طوری نمی‌شود که بگوییم اول تو یاد بیاور، ما می‌گوییم به خداوند، اول تو یاد بیاور، وفا کن،





این چیزها را به من بده، من بفهمم تو دوست من هستی، من آن موقع مطمئن شدم رو می‌کنم به تو؛ این‌طوری نیست. اول ما باید دستمان را دراز کنیم، اگر می‌خواهیم با او آشتی کنیم. دارد می‌گوید:

گر بدزدی، وَزِ گِلِ من می‌بری  
رَوُ که هم از پهلوی خود می‌خوری  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۰)

تو همی ترسی ز من، لیک از خری  
من، همی ترسم که تو کمتر خوری  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۱)

گرچه مشغولم، چنان احمق نی‌ام  
که شکر افزون کشی تو از نی‌ام  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۲)

پس می‌گوید اگر بدزدی، گِلِ من را می‌خوری، از گِلِ من می‌بری، برو که از پهلوی خودت می‌خوری. این مثال هم خیلی جالب است می‌گوید یک نفر از پهلوی خودش گوشت خودش را ببرد، کباب کند بخورد به امید این‌که غذا می‌خورد.

ما زندگی‌مان را که او به ما می‌دهد سرمایه‌گذاری می‌کنیم در ذهن و درد درست می‌کنیم، مسئله درست می‌کنیم، همین‌الآن ذهن به ما نشان می‌دهد، ما آن را می‌خوریم. پس از پهلوی زندگی خودمان بُریدیم، الان داریم می‌خوریم. آیا این جای آن را خواهد گرفت؟ نه. ما باید زندگی‌ای که خداوند این لحظه به ما می‌دهد باید زندگی کنیم، پُر هم زندگی کنیم. این به شرطی است که ما نیاییم زندگی را تبدیل به مسئله کنیم بعد مسئله را بخوریم. نه، این نمی‌شود.

گر بدزدی، وَزِ گِلِ من می‌بری  
رَوُ که هم از پهلوی خود می‌خوری  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۰)

تو از من می‌ترسی؟ این به علت خری تو است. و من می‌ترسم تو کمتر بخوری. شما ممکن است بگویید مگر خداوند نمی‌خواهد به ما شکر بدهد؟ بله! خداوند می‌خواهد به ما شکر بدهد، ولی اول این چیزها را ما بفهمیم، گفتم اجرا بکنیم.



ما باید براساس تأمل خودمان بفهمیم ما چه کسی هستیم، از جنس «آلست» هستیم، ما از جنس این جهان نیستیم، از جنس همانندگی‌ها نیستیم. باید بفهمیم همانندگی چه است، مرکز ما اِشغال شده، این تشخیص را و این آمادگی را به معرض نمایش بگذاریم.

تو همی ترسی ز من، لیک از خری  
من، همی ترسم که تو کمتر خوری  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۱)

گرچه مشغولم، چنان احمق نی‌ام  
که شکر افزون کشی تو از نی‌ام  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۲)

من مشغولم، اما احمق نیستم که تو آماده‌نبوده با این حالت من‌ذهنی، از من شکر بگیری. تو باید آماده بشوی، حاضر بشوی.

چون ببینی مر شکر را ز آزمود  
پس بدانی احمق و غافل که بود  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۳)

مرغ ز آن دانه نظر خوش می‌کند  
دانه هم از دور راهش می‌زند  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۴)

گر ز نای چشم حظی می‌بری  
نه کباب از پهلوی خود می‌خوری؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۵)

می‌گوید که اگر ببری شکر را وزن کنی ببینی چقدر شکر خریدی، پس خواهی فهمید که احمق و غافل چه کسی بوده، من بودم یا تو؟! شما ببینید در شصت‌هفتادسالگی، ما شکری که از خداوند گرفتیم را وزن می‌کنیم، می‌بینیم که هیچ چیز نگرفتیم.

پس احمق و غافل ما بودیم که می‌توانستیم از ده‌دوازده‌سالگی به بعد، ما از خداوند شکر بگیریم، شیرینی بگیریم، شادی بگیریم، خلاقیت بگیریم. زندگی‌مان این‌طوری نمی‌شد. اگر این‌همه درد دارد، گرفتاری دارد، یعنی هر



لحظه که آمد او به ما شکر بدهد ما برداشتیم آن چیز ذهنی را خوردیم. همه‌اش را خوردیم، دیگر در کفه چیزی نبود که به ما شکر بدهد. برای همین می‌گوید «مرغ ز آن دانه»، ما به‌عنوان مرغِ هشیاری از آن دانه‌ای که ذهن نشان می‌دهد، نظرش را خوش می‌کند. دانه هم راهش را می‌زند، می‌آید به مرکزش.

الآن دارد می‌گوید اگر از نای چشمِ حسی یا نی چشمِ حسی، با نیِ من‌ذهنی تو حظ می‌بری، یعنی همه‌ی حظ‌های تو، شادی‌های تو، خوشی‌های تو به‌وسیله‌ی من‌ذهنی است، این معادل چه است؟ معادل این است که هرچه ذهن من نشان می‌دهد در این لحظه، می‌آید به مرکز. می‌گوید نه این‌طور است که کباب از پهلوی خودت می‌خوری؟! زندگی خودت را تلف می‌کنی؟! تبدیل به مسئله می‌کنی بعد می‌خوری؟! آخر این کباب، گوشتی که در ران ما هست، پهلوی ما هست، گوشت دیگر آن‌جا هست. تمثیلش خیلی جالب است، می‌شود این را آدم ببرد کباب کند بخورد که می‌خواهم سلامت بشوم؟!

از یک طرف خودش را ناقص می‌کند به امید این‌که این کبابی که می‌خورد برود به‌جای آن بچسبد ران درست کند. یعنی با من‌ذهنی‌مان می‌خواهیم خرابکاری خودمان را که در این لحظه انجام می‌دهیم جبران کنیم که این امکان ندارد.

می‌گوید:

**این نظر از دور چون تیر است و سَم**

**عشقت افزون می‌شود، صبر تو کم**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۶)

**مال دنیا، دام مرغان ضعیف**

**مُلکِ عَقَبی، دَامِ مرغانِ شریف**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۷)

**تا بدین مُلکی که او دامی است ژرف**

**در شکار آرند مرغانِ شگرف**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۸)

پس می‌گوید که این نظری که این لحظه ما به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد می‌کنیم، این نظر که از آن خوش می‌شویم، این «تیر و سَم» است. پس عشق تو نسبت به آن افزون می‌شود و صبر تو کم می‌شود.



حالا می‌گوید مال دنیا، صید کردن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، دام مرغان ضعیف است. فضاگشایی، «مُلکِ عُقبی»، دام مرغان شریفی مثل مولاناست یا شماست، تا با این فضاگشایی، با این مُلک که این دام بسیار عمیقی است، وسیعی است، مرغان شگفت‌انگیزی مثل مولانا، حافظ را به دام بیاورند، یا شما را به آن دام بیندازند، یعنی شما به دام خدا بیفتید.

## خویش را تسلیم کن بر دام مُزد وآنکه از خود بی ز خود چیزی بدزد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

این هم شبیه آن ابیات است. پس در این لحظه با فضاگشایی خودمان را تسلیم می‌کنیم بر «دام مُزد» خداوند. «دام مُزد» همین فضای گشوده شده است. آن موقع از ذهنمان، از من‌ذهنی‌مان چیزی می‌دزدیم که من‌ذهنی نمی‌فهمد. یعنی این برعکس آن کاری است که الآن این مرغ انجام می‌دهد؛ موقع شکر خریدن، ما از خداوند انجام دادیم.

یک ترازو بود، یک کف‌هاش گل بود. گل آن چیزی بود که این لحظه ذهنمان نشان می‌دهد. خداوند می‌گوید دست به این نزن، این سنگ من است. تا آن را گذاشت آن‌جا ما برداشتیم خوردیم. بابا من داشتم شکر می‌گذاشتم، به اندازه این شکر بدهم، الآن دیگر شکر شد صفر، برای این‌که همه‌اش را خوردی تو. لحظه بعد هم می‌خوریم، لحظه بعد هم می‌خوریم، لحظه بعد هم هیچ شکر نمی‌خریم. این خودت را تسلیم کردن بر دام مُزد عکس آن است. «دام مُزد» فضای گشوده شده است، درحالی‌که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد نیامده به مرکزمان. پس می‌گوید:

من سلیمان می‌نخواهم مُلکتان  
بلکه من برهائِم از هر هُلکتان  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۹)

کین زمان هستید خود مملوک مُلک  
مالک مُلک آنکه بجهد او ز هُلک  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۰)

بازگونه، ای اسیر این جهان  
نام خود کردی امیر این جهان  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۱)

هُلک: هلاکی



بازگونه: واژگونه

«من سلیمان»، من خدا مُلکتان را نمی‌خواهم، همانیدگی‌تان را نمی‌خواهم، بلکه من می‌خواهم از هُلک شما را برهانم، از مرگ، از هلاکت.

و همین لحظه، همین الان شما در تصرف مُلکتان هستید، یعنی با هرچه که همانیده شدید آن صاحب شماست، نه شما صاحب آن. و «مالکِ مُلک» کسی است که او از این هلاکت که در اثر همانش پیش می‌آید رهیده‌است.

و شما بازگونه یعنی واژگونه فکر می‌کنید، برعکس فکر می‌کنید. شما با همانیدگی اسیر این جهان شدید، اما خودتان را امیر این جهان می‌نامید، می‌گویید من این‌ها را دارم. انسانی که اسیر است، همانیدگی‌هاش اگر زیاد باشد امیر این جهان شده. این می‌گوید با ذهن این‌طوری دیده می‌شود. به‌هرحال

## عاشقان از درد زآن نالیده‌اند

### که نظر ناجایگه مالیده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۹)

این هم از دفتر چهارم است. می‌گوید عاشقان به این علت از درد نالیده‌اند که نظرشان را به ذهن گذاشته‌اند. «ناجایگه» یعنی جایگاهی که جایگاه نیست. پس هرکسی که به همانیدگی‌ها نگاه می‌کند، این عاشقی است که از درد باید بنالد. اگر به جایگاه که فضای گشوده‌شده است می‌مالید، از درد نمی‌نالید.

## ای تو بندهٔ این جهان، محبوس‌جان

### چند گویی خویش را خواجهٔ جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۲)

ای کسی که بندهٔ این جهان و اسیر همانیدگی‌ها هستی و جانت محبوس این جهان است، چقدر خودت را آقای جهان معرفی می‌کنی؟!

پس شما با این ابیات مخصوصاً بیت آخر ببینید که شما بندهٔ این جهان هستید یا امیر این جهان هستید؟ اگر همانیدگی در مرکزتان هست، با چشمِ ذهنِ مهتر این جهان، خواجهٔ این جهان هستید، ولی در نظر خدا اسیر این جهان هستید، برای این‌که هر لحظه هرچه ذهنتان نشان می‌دهد می‌آید به مرکزتان. پس بنابراین خودتان را خواجهٔ این جهان نباید بنامید. خواجهٔ این جهان کسی است که مرکزش خالی است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖